

مقدمه‌ای بر
رستم و اسفندیار

شاهرخ مسکوب

مقدمه ای بر رستم و اسفندیار

از :

شاهرخ مسکوب

(م . بهیار)



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

چاپ این کتاب در فروردین ۱۳۴۲ در چاپخانه کاویان بپایان رسید
حق طبع محفوظ است

به نقالها ، خادمان بی نام
و نشان شاهنامه .

هزار سال از زندگی تلخ و بزرگوار فردوسی میگذرد.
در تاریخ ناسپاس و سفله پرور ما بیدادی که براو رفته است
مانندی ندارد . و در این جماعت قوادان و دلچکان که مائیم
باهوس های ناچیز و آرزوهای تباه ، کسی در اندیشه کاراو
نیست و جهان شگفت شاهنامه همچنان بر « ارباب فضل »
در بسته و ناشناخته مانده است. اما در این دوران دراز، شاهنامه
زندگی صبور خود را در میان مردم عادی این سرزمین ادامه
داده است و هنوز هم صدای گرمش گاه گاه اینجا و آنجا در
خانه ای و قهوه خانه ای شنیده میشود و در هر حال این زندگی
خواهد بود و این صدا خاموش نخواهد شد و هر زمان به آوایی

و نوائی سازگار مردم همان روزگار فراگوش میرسد.

اثری چون رستم و سهراب، سیاوش یارستم و اسفندیار
ماندگار است نه از آنرو که یکبار جاودانه ساخته و پرداخته
شد. بنائی بلند، بی گزند از باد و باران و پیوسته همان که
بود. در این آثار سخن بر سر آن جوهرهاست که هستی
انسان را میسازد، بر سر پیوند و جدائی آدمیان است بایکدیگر
و مهر و کین آنان با طبیعت و بزرگی درزندگی و مرگ. آنگاه
بسبب کلیت جهانی و آشکار کردن ژرف ترین دردهای آدمی
تابه امروز همپای زمانه آمده اند. و از آنجا که این دردها
تابه امروز بوده اند و در هر دورانی بشر بنحوی آنها را دریافته
است، این آثار خصوصیت تغییر پذیری و کمال جوئی
خود را از دست نداده اند و در هر دوره ای آدمیان خود را در
آنها باز یافته اند. شاید بتوان گفت که این آثار زندگی
وابسته ای دارند. چون آئینه هائی بزرگ و چند رویه
با قابلیت انعکاس صورت های گوناگون بشری. بسبب همین
تحول و ساخت و پرداخت پیایی از تطاول ایام جان بدر
برده اند. مثل زمین. در هر عهده ای انسان خاکی از برکت آن

بنحوی برخوردار بوده است. نه انسان امروز آن انسان جنگل نشین است و نه زمین امروز آن زمینی که آدمیان میوه های جنگلی درختهای خود روی آنرا گرد میگردند و در محیطی که خطر همه را چون هوا احاطه کرده بود و شمشیر گرسنگی دمام فرود میآمد ، بهر تقدیر عمری بسر میبردند . امروز بهار و پائیز دیگریست و زمین بشکرانه انسان در هر فصل زندگی دیگری دارد . زیرا این خاک پرورنده ، کشت پذیر است و آدمی کشتکار .

از زمانی که رستم و اسفندیار نوشته شد فارسی زبانان در هر دوره ای زمانه و بازیهای آنرا بنحوی دریافته اند و رستم و اسفندیار را به تعبیر و تأویلی دیگر در خود یافته اند. در دوره ترکتازی ها کمان خونخوار مغول که مردم را گروه ها گروه « از دم تیغ بیدریغ » میگذراندند، بلائی موحش تر از این امیران خونریز جبار نبود و در آن روزگار بهترین تفسیر کوتاه و کلی از این افسانه همان است که سعدی کرده است :

اینکه در شهنامه ها آورده اند
رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک
کز بسی خلق است دنیا یادگار
باشد که بدانند که چراغ عمرشان در گذر گاه باد
است تا بخاطر این چند روزه دنیا عذاب آخرت را بجان
نخرند و این همه بر خلق خدا ستم نکنند.
امروز نیز ما به فراخور زندگی روزگارمان از رستم
و اسفندیار چیزی می فهمیم . درد مشترك ما با آنان چیست؟
آیا میتوانیم با کتایون و بشوتن همدل و همراز باشیم و
بیزار از گشتاسب؟ آیا سیمرغی روزی بیاری مادرماندگان
خواهد شتافت؟ و آیا روزگار بدپرداز هنوز در کمین جان
نیکان است؟

نه هرگز مرد ششصدساله‌ای در جهان بود و نه روئین
تنی و نه سیمرغی تا کسی رایاری کند . اما آرزوی عمر دراز
و بیمارگی همیشه بوده است و در بیچارگی امید یاری از
غیب هرگز انسان را رها نکرده است .

نه عمر رستم واقعیت است نه روئین تنی اسفندیار و
نه وجود سیمرغ اما همه حقیقت است و این تبلور اغراق
آمیز آرمان‌های بشر است در وجود پهلوانانی « خیالی . »
زندگی رستم واقعی نیست . تولد و کودکی و پیری و مرگ
او همه فوق بشری و یاشاید بتوان گفت غیر بشری است . اما
در عین حال آدمی حقیقی تر از رستم و زندگی و مرگی بشری تر

از آن او نیست. او تجسم روحیات و آرزوهای ملتی است. این پهلوان، تاریخ -- آنچه آنکه رخ داد -- نیست ولی تاریخ است آنچه آنکه آرزو میشد. و این «تاریخ» برای شناختن اندیشه‌های ملتی که سالهای سال چنین جامه‌ای بر تصورات خود پوشاند بسی گویاتر از شرح جنگها و کشتارهاست. از این نظر گاه افسانه رستم از اسنادتاریخ نه تنها حقیقی‌تر بلکه حتی واقعی‌تر است زیرا این یکی نشانه ایست از تلاطم امواج و آندیکری مظه‌ری از زندگی پنهان اعماق.

اما با اینهمه افسانه رستم تنها ساخته آرزو نیست، واقعیت زندگی در کار است. این نیرومندترین مردان هم در جنگ با سهراب طعم تلخ شکست را میچشد و در نبرد با اسفندیار در میماند. و سرانجام مرگی که چون زندگی واقعی است او را در کام خود میکشد. حتی اسفندیار بیمارگ نیز شکار مرگ است. واقعیت ریشه این یلان را در دل خود دارد.

پهلوانان شاهنامه مردان آرزویند که در جهان واقعیت بسر می‌برند. چنان سر بلندند که دست نیافتنی مینمایند، درخت‌هایی راست و سر بآسمان ولی ریشه در خاک و بسبب همین

ریشه‌ها دریافتنی و پذیرفتنی. از جنبهٔ زمینی، در زمین و بر زمین بودن چون مایند و از جنبهٔ آسمانی تجسم آرزوهای ما و از هر دو جهت تبلور زندگی. واقعیت و گریز از واقعیت آدمی در آنهاست و از این دیدگاه کمال حقیقتند. اما چنین حقیقتی انعکاس ساده و بیواسطهٔ واقعیت نیست.

رستم و اسفندیار را گشتاسپ بجان هم می اندازد . او
سرچشمهٔ این فتنه و بیداد است . برای شناختن وی باید به
دوران شاهی و شاهزادگی او باز گشت .

گشتاسپ پادشاهی را از پدر می خواهد و چون بدست
نمی آورد به روم میگریزد . قیصر د لگرم به پشتیبانی و زور
بازوی او از لهراسپ باج می خواهد . شاه ایران می فهمد
جنگاوری که جرأت چنین گستاخی به قیصر داده کسی جز
فرزندش نیست . اگر درنگ کند « کار تباه خواهد شد » و
پسر به همراهی رومیان با پدر خواهد جنگید . تخت و تاج را
بدست وزیر برای گشتاسپ میفرستد و این يك هنوز به ایران

باز نگشته در روم بر تخت می نشیند و تاج بر سر می نهد و برادر
و همراهانش ویرا بشاهی می پذیرند و پیمان میکنند. گشتاسپ
بیاری دشمنان، پادشاهی را گرفت و لهراسپ گوشه نشین شد.
او در گیر و دار جنگ با تورانیان، دور از گرمگاه
رزم بر کوهساری است در پناه از خطر. پس از کشته شدن
زریر برای ترغیب فرزند به جنگ، فریاد بر میدارد که به
دین خدا، به اسفندیار و زریرسو گند که پس از جنگ پادشاهی
را به اسفندیار و سپهسالاری را به بشوتن خواهد سپرد،
لهراسپ در نامه ای از او چنین خواسته و او پذیرفته است.^۱
اما لهراسپ چنین نامه ای ننوشته بود. گشتاسپ دروغ میگوید.
او یکروز پس از جنگ تازه پای به رزمگاه می نهد:

چو اندر گذشت آن شب تیره گون

بدشت و بیابان همی رفت خون

کی نامور با سران سپاه

بیامد بدیدار آن رزمگاه^۲

۱ - شاهنامه بروخیم ص: ۱۵۳۲

۲ - ص: ۱۵۳۹ ابیاتی که نقل میشود همه از شاهنامه چاپ
بروخیم است.

رسیده و نرسیده به بلخ و هنوز از خستگی راه نیا سوده
لشکری به نستور میدهد تا بچنگ ارجاسپ بشتابد و کین
پدرش زریر را بستاند. و رفتارش با اسفندیار نیز که بقول
خود او منتظر پادشاهی است چنین است:
بخندید گفت «ای یل اسفندیار،

همی آرزو نایدت کار زار؟»

درفشی بدو داد و گنج و سپاه

«هنوز نشد» گفت: «هنگام گاه»^۱

پسر را به جنگ میفرستد. دل به بد گوئی گرزم میسپارد
و اسفندیار را به بند میکشد. اما این کار چندان ساده نیست،
ساخت و ساز تمام میخواهد: بزرگان را فرا میخواند و
میپرسد چه میگوئید دربارهٔ فرزندی که نه تنها تاج و تخت
پدر بلکه مرگ او را خواهان است. و «بزرگان» که همان
گرزمهائی به نامهای دیگرند، میگویند چنین فرزندی مباد.
گشتاسپ اسفندیار را در گنبدان دژ به زندان می افکند و
خاطرش آسوده میشود.

گشتاسپ که در مهلکه نبرد برای برانگیختن اسفندیار

و نجات خود چنان قولی داده بود پس از دور شدن خطر دیگر دل آن نداشت که از شهر یاری دست بشوید . بدین سبب پیوسته در کار دور کردن اسفندیار از خود و شهر یاری خود است. گرچه او را به جنگ میفرستد اما این کفایت نمیکند. سرانجام دیر یازود باز خواهد گشت. او باید اسفندیار را از هستی خود جدا کند، روح خود را از اندیشه او برهاند و گردا گرد قلبش حصار ی روئین بیفزاید تا از آسیب مهر پدری در امان بماند. او نیازمند چنین «نعمتی» است که در این زمان گرزم فرا میرسد و با چند کلمه ساده وجدان بی آرام و شاید شرمزده گشتاسپ را آسودگی میبخشد. گشتاسپ باید دروغ گرزم را باور بدارد و باور میدارد. زیرا این دروغ سرش جان و دل گنهکاراوست.

اسفندیار در زندان پدر بود که باردیگر ارجاسپ به ایران تاخت. گشتاسپ در تمام دوران پادشاهی همین یکبار پا بمیدان جنگ نهاد اما تاب نیاورد، گریخت و در کوهی محاصره شد. باز چون مصیبتی بزرگ فرارسید و کار لشکریان به کشتن و خوردن اسبها کشید بامشورت جاماسپ دست نیاز

بسوی اسفندیار برافراشت و بیادش آمد که تا فرزند را در
بند کرد از کار خود پشیمان شد. به وزیرش میگوید:

« بتندی چو او را ببند گران

بیستم به مسمار آهنگران

هم آنگاه من ران پشیمان شدم

دلم خسته شد سوی درمان شدم^۱»

اما هرگز از درمان خبری نشد و اسفندیار در زندان
ماند. آنگاه بیدرنگ خدا را گواه میگیرد و سوگند میخورد
و باز پیمان میکند که پس از رهایی، پادشاهی را به اسفندیار
سپارد و میدانیم که چه میکند. باردیگر در تنگنای بیچارگی
به سوگند و نیرنگ پناه میجوید و چون پسر از زندان آزاد
میشود و به پدر گرفتار میرسد این يك چرب زبانی میکند
و تملق میگوید و وعده میدهد که پس از رهایی در جهان
بگوشه‌ای بسنده کند و تاج و دارائی را به فرزند سپارد.

جنگ تمام میشود. ارجاسپ میگریزد و زمان وفای
بعهد فرا میرسد. باز همان روش دیرین. گشتاسپ پسر را برای
رهائی دختران اسیر به روئین دژ میفرستد که از هفت خان

بگذرد و به کام دشمن در آید تا اگر از چنین سفر بی بازگشتی
پیروز بازگشت پادشاهی را بوی دهد.

سرانجام اسفندیار، همراه خواهران از توران زمین
باز میگردد. گشتاسپ همه بزرگان را به پیشباز گرد می آورد.
جشن و سور و سرور است اما از پادشاهی خبری نیست و پادشاه
پیایی از هفت خان میپرسد تا از آنچه او را نگران میکند
سخن بمیان نیاید.

پس از آن همه صبوری دیگر اسفندیار از رفتار پدردلگیر
و خشمگین است و سرانجام بزبان می آید که آخر:

بهانه کنون چیست من بر چه ام

پر از رنج پویان ز بهر که ام؟

پس آن وعده های فریبنده چه شد و آن جنگ های خطیر
از هزیمت دادن ارجاسپ تا گشودن روئین دژ برای چه؟ تا
یکی با جان خود خطر کند و دیگری جان ناسزاوارش را
آسوده و ایمن بدارد؟

دیگر کار بر گشتاسپ دشوار است. باید اینبار فرزند

را بجائی بفرستد که بیگمان باز گشتی در کار نباشد. اینست
که سنجیده گام برمیدارد. نخست از وزیر اخترشناسش
میپرسد که مرگ اسفندیار بدست کیست و سپس او را به جنگ
یل زابلستان میفرستد و آنچنان میفرستد که جنگ ناگزیر
است و مرگ اسفندیار بی چون و چرا.

اما برای این بیداد بهانه‌ای باید. آخر جنگ بارستم
برای چه؟ مگر او چه گناهی کرده است که سزاوار چنین
پاداشی است؟ در نظر گشتاسپ گناهش اینست که :

بمردی همان ز آسمان بگذرد

همی خویشتن کهتری نشمرد

بپیچد ز رای و ز فرمان من

سراندر نیارد به پیمان من

بشاهی ز گشتاسپ راند سخن

که او تاج نودارد و من کهن^۱

دروغ است، زیرا همین گشتاسپ آنگاه که اسفندیار بزندان
بود، دوسالی میهمان رستم بود و میزبان و دودمانش همه
فرمانبردار پادشاه بودند.

بدینسان گشتاسپ در حق رستم نیز ناسپاسی میکند .
اکنون پاداش آن مهر بانیه جنک و مرگ و نامرادی است .
يك تیر است و دو نشان، هم کشتن این خویش و هم تباهی آن
بیگانه .

اسفندیار خود میداند که گشتاسپ چه در سر میپرورد
و در اندیشه جان اوست که میگوید:

ترا نیست دستان و رستم بکار
همی چاره جوئی ز اسفندیار

دریغ آیدت تخت شاهی همی
ز گیتی مرادور خواهی همی^۱

نه تنها اسفندیار، نه تنها کتایون و بشوتن و زال و رستم
بلکه همه گشتاسپ را کشنده فرزندانند. رستم نخستین بار
که بسوی سراپرده اسفندیار می آید :
هر آنکس که از لشکر او را بدید

دلش مهر پیوند او برگزید
همی گفت هر کس که این نامدار

نماند بکس جز بسام سوار

خرد نیست اندر سر شهریار
که با فرو گردی چو اسفندیار
بدینسان همی از پی تاج و گاه
بکشتن دهد نامداری چو ماه^۱

اینست کاری که گشتاسپ با اسفندیار میکند .
خوبترین نعمتی را که زندگی بوی عطا کرده بود زیر
پاهای کافر نعمت خود لگد مال میکند . آیا او میتواند
چنین فرزندی را دوست نداشته باشد ؟ شاید نمیتواند . اما
سلطنت را بیشتر دوست دارد زیرا وجود او با پادشاهی یکی
شده است و بدون پادشاهی ازخویشتن او چیزی نمیماند .
عشق او به شهریاری چندان بود که از همان آغاز جوانی با
پدر در آویخت و آواره دیار دور شد . دیو این شهوت تمام
شخصیت او را فرو بلعیده است .

پس مهر پدری کیجاست ؟

اودر پاسخ فتح نامه ای که اسفندیار ازروئین دژبرایش
فرستاده میگوید :

درختی بکشتم بباغ بهشت
کز آن بارورتر فریدون نکشت
سرش می بساید بچرخ بلند
همیدون بود بیخ او ارجمند
بماناد تا جاودان این درخت

تن آ بادوشادان دل و نیک بخت^۱

منم کارنده و بیخ آن درخت باروری که چنین بری
دارد . در اینجا فرزند بکار گشتاسپ میآید ، چیزی است
گرانها از آن او که دشمن را سر کوب میکند و او همچنان
پادشاه پیروزیست .

گشتاسپ پسری میخواهد از آن خود - که خود چیزی
جز پادشاهی نیست . اگر بنا شود که بسود این پسر از
پادشاهی کناره کنند دیگر او خود نیست تا پسری برایش باشد.
پس از مرگ اسفندیار آنگاه که بشوتن و مادر و
خواهران اسفندیار و بزرگان بروی میشوند، چند کلمه ای
از پسر میگویند و در آن قلب فاجعه کمتر از این چه
میتواند بگوید. گوئی صخره ایست که چون زاریهای کسان

در مرگ عزیزی باو میرسد، واگوی آنرا سرد و بیروح
باز میگرداند :

همی گفت گشتاسپ کای پاك دین
که چون تو نبیند زمان و زمین
پس از روزگار منوچهر باز
نیامد چو تو نیز گردن فراز
بیالود تیغ و بیالود کیش
جهان راهمی داشت بر جای خویش^۱

و تازه با اینهمه در هر حال بخود باز میگردد . پسری را
میستاید که در راه دینی که او پادشاه گروندگان بدانست
شمشیر زد و جهان را آنچنانکه باید بر جای داشت، جهانی
که اگر آنگونه آرام و بقاعده بر جای بماند ، پادشاهی
گشتاسپ بر جایست و اگر آشوب و دگرگونی در آن راه
یابد ، بکام دل ارجاسپ و دیگر دشمنان دین نو و بزیان
گشتاسپ و پادشاهی اوست .

تنها یکبار پس از سرزنش های بشوتن ، اخگر
بی فروغ پشیمانی در دلش راهی می یابد و سپس بیدرننگ

می افسرد. بشوتن

هم اندرز بهمن برستم بگفت

بر آورد رازی که بود، از نهفت

چو بشنید اندرز او شهریار

پشیمان شد از کار اسفندیار^۱

همین و بس . و چون دخترانش به آفرید و همای
می آیند و زبان بسرزنش وی می گشایند ، مردی که هرگز
از خود بدر نشده و شهر بند خویشتن خود است به بشوتن
میگوید برخیز و آبی بر آتش دختران بریز^۲. شهریار
حوصله فغان و زاری ندارد و پس از کشتن اسفندیار خواستار
دمی آسودگی است تا نفسی براحث بکشد . و بشوتن آنها
را از نزد پدر میبرد .

حتی در آستانه بیابان مرگ، که ای بسا بسبب تنهایی
و نیستی انسان از همیشه صادق تر است، نمیتواند هستی خود
را چون وجودی گذشته بنگرد و بسنجد. پادشاه جاماسپ
را فرا خواند و:

۱- ص : ۱۷۲۳

۲- ص : ۱۷۲۴

بدو گفت کز کار اسفندیار
چنان داغ دل گشتم از روزگار
که روزی نبذزند گانیم خوش
دژم گشتم از اختر کینه کش^۱
نه از کار خود شرمزده است و نه بر آن یل جوانمرگ
میگرید ، در افسوس آنست که بسبب اسفندیار داغ دل و
دژم شد ، زندگانی خودش تلخ شد. والبته اینهمه را گناه
خود نمیداند، گناه از اختر کینه کش است، از ناشناخته‌ای
دور و در نیافتنی که گشتاسپ را در بدخواهی و بدکاری او
سهمی نیست. این مرد پر گاریست که پیوسته بدور خود
میگردد .

در تمام شاهنامه کسی تبہکارتر و دل آسوده‌تر از این
فرزند کش نیست . درست بخلاف کیخسرو- پادشاه خرد و
رادمردی - گشتاسپ شهریار دسیسه و خود پرستی است که
ناروا بر تخت اهورائی سلطنت بهدینان جای گرفته است.

چنین است گشتاسپ شاهنامه . اما در اوستا پادشاهی
پارسا تر از گشتاسپ نیست . او جان پناه زرتشت و نخستین
مجاهد این دین اهورائی است . اوستا در ستایش او چنین
میسراید :

« فروهر کی گشتاسپ دلیر تن ایزدین کلام گرزقوی
آزنده اهورائی را میستائیم که با گرز سخت از برای راستی
راه آزاد جست، که با گرز سخت از برای راستی راه آزاد
یافت ، کسی که بازو و پناه این دین اهورائی زرتشت بود.^۱ »
زمان ساسانیان دوره رسمیت و رونق مذهب زرتشت
بود و در اواخر همین دوره یعنی « سده های پنجم و ششم و

۱ - فروردین یشت بند ۹۹ ترجمه استاد پورداود .

هفتم میلادی داستانهای قدیم بصورت قطعی چنانکه در
خوداینامک ضبط شده در آمده است.^۱»

بنابر این در یک دوره تاریخی بهترین پادشاه مذهب
بصورت بدترین شخصیت حماسه ملی پیروان همان مذهب
در آمد. گشتاسپ رسمی و مذهبی چیزی بود و گشتاسپی که
مردم ساخته بودند چیزی دیگر. گوئی عدالت این
جهانی انوشیروانها و رستگاری آن جهانی موبدان چندان
مطلوب رعایای افسانه پرداز نبود. تمام خصوصیات اوستائی
گشتاسپ دگر گونه شد و این، دگر گونی بسیار بامعنی و
هشیار کننده ایست. سرانجام نیز کشت و کشتار در خاندان
سلطنتی، دوری مردم از دستگاه حاکم، محدودیت و بیعدالتی
سیستم کاست^۲ و فساد رژیم اجتماعی و بیزاری از آن کار
را بجائی کشاند که در جنگ سلاسل با اعراب، فرماندهان
از ترس فرار سپاهیان، آنان را بازنجیر بهم بستند و بمیدان
فرستادند. و پیدا است که جنگ این اسیران بیدل با آن
مؤمنان دریا دل چه عاقبتی داشت.

۱ - کریستن سن: ایران در زمان ساسانیان ص ۲۳۰ ترجمه

رشید یاسمی

۲ - Cast

بنابه سنت مزدیسنا و افسانه ، زرتشت اسفندیار را
در آبی مقدس میشوید تا روئین تن و بیمارگ شود . اما
اسفندیار بنابه ترسی غریزی و خطا کار بهنگام فرورفتن
در آب چشم هایش را می بندد . آب به چشم ها نمیرسد و
زخم پذیر میمانند .

ترس از جایی فرامیرسد که درست در همانجا باید
نابود میشد . ترسیدن از آبی که شستشو در آن مایه روئین تنی
است ! در اینجا ترس برادر مرگ است .

اگر هزار در را بروی مرگ ببندی درست از روزنی
که نمی بینی فرامیرسد . حتی پیکان تیر که دست افزار مرگ

است -- آنچه‌ا‌نکه اسفندیار میگوید -- خود از مرگ رهایی ندارد^۱.

آدمی همیشه در آرزوی توانائی و بقای تنی است که ممکن است در برابر هر ناخوشی و یاهر تیرناشناخته و نامنتظر طبیعت از پا در آید. انسان خیال پرداز این آرزو را در وجود پهلوانانی چون اسفندیار تجسم می‌بخشد. اما مرگ راجه کند. مگر میشود که نباشد و نیاید و سرانجام در راهی و گریزگاهی کمین نکنند! نه خدایان و پیامبران و مقدسان میتوانند آنرا چاره کنند و نه هیچ چیز دیگری. نه اسفندیار ازدام مرگ میرهد و نه آخیلوس و شمشون و زیگفرید و نه هیچ روئین‌تن دیگری. حتی مرد خداواری چون کریشنا، زیباترین و انسانی‌ترین تجسم ویشنو خدای بزرگ آفتاب با آنکه سرنوشت خود را میداند، نمیتواند از آن بگریزد و سرانجام زندگی این جهانی را از دست میدهد^۲ و همین مرگ به پیشواز پهلوانی چون گیل‌گمش

۱ - ص : ۱۷۱۸

۲ - فرهنگ اساطیری لاروس ترجمه انگلیسی ص : ۳۸۰

می‌آید که دوسوم او خداست .

این رؤیاهای زیبای دور، سرانجام خاکستر نشین
واقعیت تلخ میشوند. و انسان اساطیری گاه بآنجای میرسد
که خدایانش نیز می‌میرند. در اساطیر شمالی‌ها روزی
زمان خدایان فرامیرسد و تنها دیوها جاودانند.

باری اسفندیار آرزوی توانائی و بیمرگی است در
جهانی که مرگ پایان همه راه‌هاست .

واما روح این تن دلاور و ناکام . سمند یست بی آرام
که بقول آن استاد در پوست نمی گنجد. اسفندیار شاهنامه
از يك نظر چون گشتاسپ اوستاست : بزرگترین مجاهد
مذهب زردشت که با جان خود خطر میکند و دین بهی را
میگسترد .

چون گشتاسپ دعوت زرتشت را اجابت کرد ،
ارجاسپ پندنامه ای بوی نوشت که یا دست از این دین بشوی
و «زمین کشانی و ترکان و چین» ترا باشد و یا به ایران لشکر
خواهم کشید و «زمین تان سراسر بسوزم همه – تنان تان
بناوک بدوزم همه»^۱

گشتاسپ بزرگان و موبدان را فرامیخواند و میپرسد
 که پاسختان چیست؟ و سپس:
 هم آنکه چو گفت این سخن شهریار
 زریـــر سپهـدار و اسفندیار
 کشیدند شمشیر و گفتند «اگر
 کسی باشد اندر جهان سر بسر
 که نپسندد او را به پیغمبری
 سر اندر نیارد به فرمان بری
 بشمشیر جان از تنش بر کنیم
 سرش را بدار برین بر کنیم»
 و جنگ درمیگیرد و ارجاسپ میگریزد. نخستین جنگ
 و پیروزی اسفندیار مذهبی است. پس از آن اسفندیار در راه
 دین «از روم و هندوستان و دریا و تاریکی» میگذرد. به
 پایمردی او آتش زرتشت در گنبدان دژ افروخته میشود.
 همه دین بهی میپذیرند و «جهانی فروزنده چون بهشت»
 پدید میآید.

اسفندیار چون از بند پدر آزاد شد، با خدا پیمان

کرد که پس از پیروزی « صد آتشکده در جهان برپا کند و همه بی‌رهان را براه آورد^۱ . »

رستمی که بقول گشتاسپ از راه یزدان و عهد جهاندار روی بر تافته ، در ستایش اسفندیار میگوید جهانی براو که ناپاک دینان را بستوه آورده آفرین میکند.

اسفندیار نیز خود را چنین می‌شناسد. در گفتگو با رستم میگوید :

« شنو کارهائی که من کرده‌ام

ز نام آوران سر بر آورده‌ام

نخستین کمر بستم از بهر دین

تهی کردم از بت پرستان زمین^۲»

و بشو تن در زاری بر مرگی برادر نخستین سخنی که میگوید همین دین گستری اوست:

« چو اسفندیاری که از بهر دین

بمردی بر آهیخت شمشیر کین

جهان کرد پاک از بد بت پرست

به بیداد هرگز نیازید دست

۱ - ص : ۱۵۷۱ ۲ - ص : ۱۶۷۰

بروز جوانی هلاك آمدش

سر تاجور سوی خاك آمدش^۱»

در اوستا و شاهنامه اسفندیار از مقدسان است و بنا بر شاهنامه اسفندیار حتی زنجیری دارد که زردشت به بازوی او بسته بود و در خان چهارم در جنگ با زن جادو همین تعویذ فریاد رس اوست.

پس اسفندیار مردی است که خمیره هستی او را از ایمانی پر شور سرشته‌اند. در شمار آن کسان است که نمیتوانند بی هدفی بسر برند و چون با آن یکی شوند، جز همان هدف چیز دیگری نیستند و زیستن و تمام زیر و بم زندگی برایشان راهی است برای رسیدن به فرجامی. مردی از این دست رهروی است که ناگزیر باید برود و آنچه او را از این رفتن بازدارد، گرچه ندای خرد - ناشنیده میماند. چنین مسافری، هر چند خسته و بی توان، در هیچ آب کناری و سایه زاری دمی نمی آساید و هستی وی هستی سیالی است که سکون مرگ اوست و اگر بماند وجود ندارد

تا بتوان گفت که مانده است.

نمی‌توان گفت که اسفندیار دارای اندیشه ایست
چنین و چنان بلکه او تجسم اندیشه ایست در جان و تن فرزند
گشتاسپ یعنی اندیشه‌ای کالبد خود را در پیکر اسفندیار
یافته است. اندیشه‌ای بانبروی بند گسل و بنیان کن رشد
و بر نائی. چون دانه‌ای که نه تنها دل خاک بلکه تن خود را
نیز می‌شکافد تا ببالد و به خورشید رو کند و اثبات او در نفی
خویشتن و قالب خود است.

چنین مردی به مصلحت زندگی خویش نمی‌اندیشد و
از خرد خویشتن بین و عاقبت اندیش نصیبی ندارد و گر نه
هوس بستن دستهای یل زابلستان را در سر نمی‌پخت.
بدینسان او جوانیست خام و « بیخرد » اما در عوض دارای
جوهری برتر و آنسوی معیارهای خردی تنگ مایه و
معمول که در واقعیت زندگی روزانه صادق است. او مظهر
اندیشه‌ای جدید است، اندیشه‌ای که بشکرانه وجود او
فعلیت یافته و بعمل پرداخته و پیایی در کار ویرانی و دوباره
سازی است. و چون اندیشه‌ای نو روح مردمان را تسخیر
کرد آنگاه خرد و منطقی نو، هماهنگ و همساز با آن

همگان را فرا خواهد گرفت.

هر نگاهی به اطراف و جوانب، هر درنگی و تأملی از شتاب ناگزیر کسی که دل به چنین رسالتی سپرده می‌کاهد. بهمین سبب خصلت مردی با این نهاد، یکدنده و یک چپته، سر راست و برنده است.

از همان آغاز در برخورد با نخستین حادثه این خصلت اسفندیار را میتوان دریافت. چون پیام ارجاسپ میرسد و گشتاسپ به بزرگان میگوید، هنوز سخن شاه تمام نشده، وزیر و اسفندیار میگویند اگر در تمامی جهان کسی باشد که به پیامبری زرتشت سرفروود نیارود، آن سر را بر دار خواهیم کرد. این دو سپهدار دین نو یکباره چون آذرخش فروود می‌آیند. اسفندیار در گفتگوی بامادر نیز چنین است: کتایون میدانند که پدر بخاطر پسر از پادشاهی کناره نخواهد کرد و دلش گواهی میدهد که جنگ با رستم خطری سهمناک است، پس فرزند را پند میدهد که از این کار در گذر. و اسفندیار میدانند که چنین نبردی ناسزا و ستمکار است و خود این را به گشتاسپ گفته

است . ولی با اینهمه بجای تفکر و تأمل، در پاسخ بیدرنگ
به مادر دشنام میدهد . در گفتگوی بعدی که آرام‌تر است
و مجالی برای اندیشیدن دارد به کتایون میگوید :

همانست رستم که دانی همی

هنرهای چون زند خوانی همی

نکو کارتر زو بایران کسی

نیاید پدید ار بجوئی بسی

مر اورا به بستن نباشد سزا

چنین بد نه‌خوب آید از پادشا

ولیکن نباید شکستن دلم

که چون بشکنی دل زتن بگسلم^۱

در آغاز، این سخن آخر آنهم از مردی که هفت خان را

پس پشت نهاده، کودکانه مینماید . اما اسفندیار حقیقت

وجود خود را بدرستی آشکار میکند . در او فرمانروای

زندگی قلب است نه مغز، احساس است نه اندیشه . چون

دل به نیرنگ پادشاه سپرد، جنگ با رستم را پذیرفت و

آهنگ رفتن کرد، دیگر نه اندرزهای مهربان مادر میتواند

از این کار شوم فرجام بازش دارد و نه پندهای خردمندانۀ برادر. شتابان به پیش میتازد و حتی هشدار روزگار را به چیزی نمیگیرد. بر سردوراهی سیستان و گنبدان دژشتری که پیشاپیش کاروانست می نشیند و هر چه میکنند از جا نمی جنبد. اسفندیار به این فال بد دل نمی دهد و شتر را میکشد. ایمان به اندیشه و مذهبی تازه روح اسفندیار را تسخیر کرده است. گرچه هنگام رو برو شدن بارستم دردل و سوسه ها دارد اما راه مغز بسته است، زیرا ایمان به دگرگونی جهان تمام نیروی اندیشه ویرا فرا گرفته و او بی خویشتن بسوی این هدف میتازد. اسفندیار درختی است که شیرۀ حیاتی آن ایمان است و طبیعت این شیرۀ گیاهی چنانست که هر چه بیشتر و بیشتر این درخت تناور را برویاند. آنگاه که طوفان فرامیرسد دیگر این درخت نمیتواند راهی بجوید و بماند بلکه در معرض بادهای بنیان کن است و چون فقط رو به فراز دارد از علفهای نرم و خمنده زخم پذیرتر است.

بدین سبب در اندیشه نتیجه کار گشتاسپ نیست. و این گشتاسپ به سلاح عقلی حیلۀ گر مجهز است که چون

زهراب اندك اندك در ریشه نفوذ میکند و به تکانی یکباره آن درخت برومند را از بن فرومیافکند. چنین اسفندیاری با چنین خصلت راست ، یکدنده و برائی به جنگ رستم میشتابد و دستهای بسته میخواهد و بس. یا تمام و یا هیچ . مطلق طلب است .

اما جنگ بارستم برای بدست آوردن پادشاهی است و پادشاهی را بامذهب چه کار؟

زردشت به گشتاسپ رو کرد تا توانائی او پشت و پناه دین اهورائی باشد . اندیشه نو خواستار قدرتی است تا در جهانی ناسازگار و دشمن صفت بپیش براند. اسفندیار در طلب همین نیرو ، میخواهد بر سریر گشتاسپ بنشیند زیرا گشتاسپ پادشاهی است که سزاوار پادشاهی نیست .
« شهریاران خوب باید پادشاهی کنند، با کردارهای آیین نیک ، شهریاران بد مباد که به ما پادشاهی کنند ای سپندار مذ...^۱ »

برای گسترش دین بهی چه کاری ضرورتی از آنکه

دست پادشاهی چون گشتاسپ ، از سلطنت کوتاه شود ؟
پادشاهی این مرد پیروزی ارجاسپ و شکست بهدینان است ،
کاستن از نیروی نیکی است و آب به آسیاب اهریمن ریختن .
زیرا تاج بر سر گشتاسپ است و همای پیروزی بر سریر
ارجاسپ . و حال آنکه پادشاهی فرزند بهروزی و رهائی
آفریدگان اهوراست و شکست و مرگ دستیار اهریمن :
ارجاسپ تورانی . پس پادشاهی اسفندیار اهورائی است و از
آن گشتاسپ اهریمنی . در این انتقال سلطنت اسفندیار چون
دیگر پادشاهان فقط بر تخت نمی نشیند بلکه پاسداری دین
بهی و پیروان آنرا به کف میگیرد . او سردار سپاه راستی
و راهبر نیروهای اهورائی خواهد شد در برابر دشمنان دین ،
تورانیان اهریمنی که در بد دینی خود متعصب ترند تا پیروان
زردشت در بهدینی خویش . زیرا آنها هستند که جنگ را آغاز
کردند تا این شعله تازه را خاموش کنند . و چون متعصبند
خطرنا کند و چون خطرنا کند ، ایرانیان نیازمند به
سرداری خطیرند که نه چون گشتاسپ بلکه مردانه در
برابرشان بایستد و این کشور را از دیو دروغ درمان دارد .
دین بهی نیازمند اسفندیار است .

از اینها گذشته گشتاسپ پادشاه خودکامه ایست که
میخواهد پیروان دین بهی سرازفرمانش نتابند حتی اگر
جزرنج ازوی بهره ای نیابند. به اسفندیار میگوید بجنگ
رستم برو تا اگر پیروز شدی

از آن پس نییچد سراز ما کسی

اگر کام و گررنج یابد بسی^۱

اصل پادشاهی کردن است، حتی ببهایرنج بهدینان.
پس عجب نیست که چنین پادشاهی بجای نبرد بادشمنان
گرفتار شادخواری باشد. ارجاسپ به ایران میتازد و او
درزابل سرگرم سور و سرور است. اسفندیار بوی میگوید
که بسعایت گرزم مرا در بند کردی و خود:

بزابل شدی بلخ بگذاشتی

همه رزم را بزم پنداشتی

ندیدی همان تیغ ارجاسپ را

فکندی بخون شاه لهراسپ را^۲

و تازه وقتی کتایون خبر فاجعه را بوی میرساند گزافه

۱ - ص : ۱۳۶۹

۲ - ص : ۱۶۳۵

میگوید و لاف میزنند. اینست جان پناه اندیشه‌ای نو که
میخواهد روح جهانیان را دگرگون کند ! شهزاده دین
گستری چون اسفندیار نمیتواند و نباید با دشمنان دین
بجنگد و با جان خود خطرها کند تا سلطنت چنین کسی
بر جای ماند

زردشت به اهورامزدا میگوید :

« این را میپرسم ، چه چیز است سزای کسی که
از برای دروغپرست شهریاری فراهم کند ، از برای آن
بدکنشی ، ای اهورا ، که مایه زندگی خویش نیابد جز
بآزار چارپایان و کارگران کشاورز راستکردار.^۱ »
آنکه بمرگ فرزندان رضا دهد از آزار چارپایان و
کشاورزانش چه پروا ! اما پیرو پاکباز چنان دینی را
از رساندن گشتاسپ دروغ پرست به شهریاری پروای
بسیار است .

گشتاسپ خود درزندگی پدر بر تخت وی نشست و
اسفندیار نه بشیوه او بلکه بسبب کارهای بزرگی که کرده
ودرپیش دارد ، خواستار سلطنت پدر است . دردنیای پدر

۱ - گاتها ، جلد اول ص : ۳۴

شاهی که خانواده واحدی یگانه و پیوسته است و پدر نه تنها
بزرگتر و نخستین بلکه خدایگان و فرمانروای آنست ،
اسفندیار نمیتواند مانند گشتاسپ پادشاهی را به زور از پدر
بستاند. در چنین حالی او روئین تن محبوب افسانه ها نبود.
درختی بود « همه بار او زهر و بر گش گزند . » و چون
گشتاسپ و شیرویه تبهکاری بود در میان تبهکاران .
باری او نمیتواند و نمیخواهد بشیوه پدر بر تخت
نشیند. پس به پادشاه میگوید :

پسر را بنه تاج اکنون بسر

چنان چون نهادت بسر بر پدر^۱

برای جوانی توانا و جویای نام ، جهان و جهانیان
را بفرمان داشتن بسی دلفریب است . از همه انگیزه های
مذهبی گذشته ، اسفندیار خود پادشاهی را نیز دوست دارد.
اوفرشتهای فارغ از امیال دنیای دون نیست ، انسانی است
با سرشتی زمینی و آسمانی .

اما گشتاسپ میخواهد او را چون جوانی عاشق

قدرت که فقط هوای شاهی در سر می‌پرورد ، بنگرد .
چون اگر اسفندیار فقط بسائقه خودخواهی و برای
بر آوردن هوس خواستار شهر یاری باشد ، خود پرستی
گشتاسپ نیز توجیه شده است. در چنین حالی او نیز حق
دارد که سلطنتش را با چنگ و دندان نگاه دارد و گشتاسپ
در این راه تاحد کشتن فرزند بپیش میراند. او که خود از
جوانی بیتاب سلطنت بود و برای رسیدن بدان تن به کاری
ناسزا وارداد، در باره پسر تصویری جز از این ندارد و نمیتواند
داشته باشد که وی پادشاهی را فقط بخاطر پادشاهی میخواهد
بی هیچ هدف دیگری . او کافر است که همه را به کیش
خود می‌پندارد.

کتایون نیز در نصیحت بفرزند میگوید که برای
پادشاهی جان خود را در دست گرفته به پیشواز پیلی دمان
میرود. برای پادشاهی!

اگر کتایون به اعماق خصال و انگیزه‌های فرزند
برای پادشاهی نیز دست مییافت ، جز آنچه گفت ، چه
میتوانست بگوید؟ بسائقه مهرمادری دل او گواهی میدهد
که فرزندش جان بر سر این کار خواهد نهاد و میکوشد

تا بهر تقدیر او را از رفتن باز دارد.

جان کلام او اینست که پدر پیر است و چند روزی
بیش نمی‌پاید و از هم‌اکنون گنج و سپاه از آن توست. دیگر
دل بدریا زدن برای تخت و تاجی در دسترس، جوانی و
خامی است. آیا اگر مادر میدانست که پسر برآستی برای
هدفی بزرگ خطر میکند، اندرزی جز از اینگونه
میتوانست برای نجات فرزند بکاری آید؟ گرچه این نیز
بکاری نیامد؟

افسوس که اسفندیار برای رسیدن به پادشاهی و هدفی
اهورائی، راهی اهریمنی برمیگزیند و همچنانکه خود
به بشوتن میگوید «کاری دشوار را خوار میگیرد». رستم
را باده‌های بسته به تختگاه گشتاسپ بردن! نه جنگیدن
بلکه دست بستن. او برای پادشاهی بر بهدینان بی‌گناهی
رستم را بهیچ میگیرد، برای مصلحتی پا بر سر حقیقتی
می‌نهد.

مگر نه آنستکه آرزوی هردین بهی رستگاری آدمی
است و مگر نه آنستکه رستم مظهر آزادگی و گشتاسپ نشانه
دروغ و خودپرستی است؟ چنان مردی را با دستی بسته و
سری فرو هشته چون تبهاران به پیشگاه چنین تبهکاری
بردن بخلاف رستگاری تن و جانست. اما چه بسیارند
اندیشه‌های زیبائی که در عمل دگر گونه و ناهنجار میشوند.
این راه کوتاه از مغز تا دست چه ناهموار و دراز است!

آرزوی زیبا چیز است و تحقق آن چیزی دیگر.
سخن از ریاکاران دنیا دوست که خود را به جامه‌اندیشه‌ای
دلپذیر یا مقبول همگان می‌آرایند و آنرا بفساد میکشند و
سود میجویند نیست.

در اوستا اهورا و آفریدگان او از آدمیان گرفته
تا ستوران سودمند و آسمان وزمین، برادروار و سازگارند.
اما در دوران رونق و عمومیت همین مذهب، نمایندگان
آن - موبدان - پاسداران نظام اجتماعی دشمن پرور کاست
بودند که میان مردم هر شهر و دهی دیواری بلند بر میافراشت،
جدائی می‌افکند و گوئی در خانه‌ای جمعی بیگانه خوی

نا آشنا می پرورد .

گذشته از اینان ای بسا پا کدلان که با زیباترین
آرزوهای مذهبی یا اجتماعی با تمامی جان و تن به میدان
عمل پا می نهند و سرانجام راهی بجائی نمیبرند . زیرا
یا امکان تحقق آرزویشان نیست همچنانکه برای مزدك و
بايك نبود، و یا ازدانش عمل بی نصیبند و نگفته خود پیدا است
که اسفندیار از این گروه است .

هر اندیشه که برای رسیدن به رستگاری از کوره راه
بیداد بگذرد بفرجام نارسنگار است . شکست اسفندیار
در مرگ او بدست رستم نیست، در آنست که از پدر میپذیرد
تا رستم را دست بسته به بارگاه وی آورد و این از آغاز
آشکاراست :

همی راند تا پیشش آمد دوراه

فرو ماند بر جای شاه و سپاه

شتر آنکه در پیش بودش بخفت

تو گفתי که باخاك گشتست جفت

جهانجوی را آن بد آمد بفال

بفرمود کش سر ببرند و یال

بدان تا بدو باز گردد بدی

نگردد تبه فرء ایزدی^۱

اسفندیار بر سردوراهی است و گردش روزگار است
یا خرد زمانه و یا هر چیز دیگر بوی هشدار میدهد ولی
اوپیک هشدار را میکشد. گشتاسپ‌ها میتوانند اما اسفندیارها
نباید به بیداد کوشند و امید رهایی داشته باشند. در این حال
بدی میماند و به خود آنان باز میگردد. همچنانکه جمشید
پس از سالهای سال جهان پادشاهی به داد و فرخندگی، چون
در راه ناراستی گام برداشت، فر از او گسست و سرانجام
زبون و آواره بدست بدترین دستیار اهریمن کشته شد.
شکست اسفندیار از حدنا کامی شخص او بسی برتر است.
زیرا این شکست پیروزی گشتاسپ است و تبااهی دین اهورائی
که اسفندیار گسترنده آنست. امان از دیوی که بقول پسر
زال در میان راه جست و اسفندیار گوئی به خود میگفت که:
«ز کثری نگیرند مردان فروغ»^۲.

به خلاف همه جنگهای پیشین اسفندیار، نبرد او با

۱ - ص : ۱۶۴۳

۲ - ص : ۱۶۶۰

رستم کاری اهریمنی است و شکستی دردناک برای هر دو
همآورد در پی دارد. این جنگ بکام اهورای نیکی آفرین نیست
که همگان را به پیکار با بدی‌ها فرا میخواند بلکه بسود
اهریمن است که در کمین جان خوبان نشسته و بیتاب تباهی
آنانست. کتایون هنگام عزیمت اسفندیار بوی میگوید:

اگر زین نشان کام تو رفتنست

همه کام بد گوهر آهرمنست^۱

مردی اهورائی بزیان خود و آنان که از خود اویند
شمشیر میکشد. فاصله اندیشه و عمل او بینهایت است و
هریک در جهتی مخالف به پیش میتازند. چشمها نگران
بهشت است و پاها بدوزخ میشتابد.

دریغا که چون اسفندیاری با چنین دستهایی جان خود
را هدر میکند و از خیل نیکان میکاهد. اینست که شکست
اسفندیار تباهی فرّه ایزدوست.

پسر ناکام گشتاسب کشته شد. باشد که پاک‌دلان
نیک اندیش دیگر تنها به آرزوهای زیبا دل قوی ندارند و

در سنگلاخ عمل راههای خوش پایان را بیابند . همچنانکه
مزدیسنا میگوید پندار و گفتار نیک باید با کردار نیک همراه
باشد و آنگاه است که « رستگاری روی خواهد کرد. »

اکنون به کشاکش درونی اسفندیار پردازیم. برای جنگ با رستم در باطن او گیروداری است. اما از آنجا که خصلت این مرد يك جهته، قاطع و بر است، در این کشمکش آن جانبی که پیروز شد، فاتحی بی‌امان و سنگدل است. چون بنا را بر آن نهاد که سخن پدر را بپذیرد و دستهای رستم را ببندد دیگر مخالفت هر دوست دلسوز را ندیده میگیرد و حتی پا بر سر خرد و منطق خود می‌نهد. اما تار سیدن باین فرجام راهی دراز و کشاکشی جانفرسا است.

در آغاز به پدر میگوید که بجای رستم با خاقان دشمن بجنگ و به مادر میگوید که پهلوانی مانند پیلتن نه سزاوار بند است. چون به لب هیرمند میرسد برخی رستم است.

فرمان پدر ستیزه‌دوست را ندیده میگیرد. خود میگوید
که براه پدر نرفتم زیرا پسر زال بسی رنجها برده است و
ایرانیان، بنده و شهریار، بشکرانۀ او زنده‌اند. برای
گریز از جنگی ناروا با چنین پهلوانی، خواستار فرستاده‌ای
خردمند است تا شاید با پیامی خود و هم‌اوردش را از بد
حادثه برهاند. در پیام مهر بانی و تهدید هست و توسل بخاندان
رستم تا شاید بی‌نبردی و کشتاری منظور بحاصل آید.

در نخستین برخورد، رستم به اسفندیار میگوید:

که روی سیاوش اگر دیدمی

بدان تازه رویی نگر دیدمی

خنك شاه كو چون تو دارد پسر

بی‌الا و چهرت بنازد پدر

خنك شهر ایران كه تخت ترا

پرستند و بیدار بخت ترا

دژم بخت آن كز توجوید نبرد

ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد'

و اسفندیار در پاسخ میگوید:

« سزاوار باشد ستودن ترا
 یلان جهان خاک بودن ترا
 خنک آنکه باشد و را چون تو پشت
 بود ایمن از روزگار درشت
 چو دیدم ترا یادم آمد زیر
 سپهدار اسپ افکن نره شیر^۱»
 زیر و اسفندیار از نخستین گروندگان به آئین
 زردشتند. زیر پهلوانی بزرگ و از گرامی‌ترین کسان
 اسفندیار است و فقط پس از کشته شدن اوست که اسفندیار
 به جنگ ارجاسپ می‌شتابد. او برای اسفندیار چون سیاوش
 است برای رستم. پس آنگاه که به پیلتن می‌گوید تو چون
 زیر هستی از او عزیزتر کسی ندارد تا رستم را بوی مانند کند.
 رستم نه تنها اسفندیار را می‌ستاید بلکه او را دعا می‌کند.
 ای که گام در راه بلا نهاده‌ای بدا بر آنکه با چون توئی
 بجنگد و

همه ساله بخت تو پیروز باد

شبان سیه بر تو چون روز باد^۲

۱ - ص : ۱۶۵۸

۲ - ص : ۱۶۵۸

در چنین حالی چه جای جنگ است ، آنهم جنگی ناروا . آخر اسفندیار بیچاره چگونه بگوید که آمده‌ام تا دست های چون توئی را ببندم آنهم بخاطر کسی مثل گشتاسپ . در مهلکه ای بزرگ است و دروغ میگوید . گشتاسپ به او گفته بود که : « چو آنجا رسی دست رستم ببند » و او را همراه با زواره و فرامرز و دستان پیاده ، دوان در برابر چشم خلاق بیار گاهمن آور . « ولی اسفندیار به رستم میگوید :

بزابل نفرمود ما را درنگ

نه با نامداران این بوم جنگ^۲

مگر اسفندیار انسان نباشد که « راست » بگوید . چشم در چشم رستم کند و بگوید آمده‌ام با تو چنین و چنان کنم . در پیام بهمن ، به رستم گفته بود که تو گنهکاری . اکنون که خود با رستم روبروست میگوید که گناه کار به شاه باز میگردد و

از این بستنت من روان خسته‌ام

به پیش تو اندر کمر بسته‌ام^۳

۲ - ص : ۱۶۵۹

۱ - ص : ۱۶۳۹

۳ - ص : ۱۶۵۹

فقط پس از آنکه رستم اسفندیار را به میهمانی
میخواند او ناچار میشود حقیقت حال را به رستم بگوید.
و در این راه نافرجام با دلی پردرد و جانی پر خاشجو
همچنانکه در خود می پیچد و با خود می ستیزد ، به پیش
میراند . نه دل جنگیدن دارد و نه امکان و توانائی دست
شستن از پادشاهی . همه در غم رستم است و به برادر
خردمندش میگوید:

ندیدم برین گونه اسب و سوار
ندانم که چون خیزد این کارزار
یکی ژنده پیل است بر کوه گنگ
اگر با سلیح اندر آید بجنگ
ز بالا همی بگذرد فر و زیب
بترسم که فردا ببیند نشیب
همی سوزد از فرّ چهرش دلم
ز فرمان دادار دل نگسلم
ولی با اینهمه تصمیم خود را گرفته است . اراده قاطع
مردی سخت و بی چون و چرا بر احساس و مهربانی دل

فرمانرواست زیرا بیدرنگ میگوید :

چو فردا بیاید به آورد گاه

برو بر کنم روز روشن سیاه^۱

باردیگر خصلتی سرراست و نرمی ناپذیر در اسفندیار
سر میکشد ، مانند تیری شگفت که نخست زه کمان خود را
میدرد تا سپس به نشانه بنشیند . امان نمیدهد که حقیقت
وضع و عینیت جهان بر تصورات و ذهنیت خود ساخته او پیروز
شود . در جوابی که به بشوتن میدهد مذهب را دستاویز
میکند . چشم به هدفی دور دارد ، گوشه‌ها را به نصایح کناره
نشینان فرو می بندد و پر شتاب به پیش می‌تازد اما آشفتگی
ودوگانگی درون ، جانش را می آزارد و سرانجام پس از
گفتگوئی دیگر خاموش میماند و آنچنانکه فردوسی
میگوید :

ورا نامور هیچ پاسخ نداد

دلش گشت پردردوسر پرزباد^۲

و این درون درمانده اسفندیار است در آستانه جنگی

۱- ص: ۱۶۴۸

۲- ص: ۱۶۸۵

که در آن هلاک تن خطری ناچیز است . اسفندیار با چنین
باطنی نابسامان در جنگ چنان عزمی آهنین دارد. دردش
اندیشه راستی است که پیایی لگد کوب عشق رسیدن به
سلطنت میشود و در این عشق اراده و نیروی آرام ناپذیری
است که به عمل میگراید. دل و دست اسفندیار یکی نیست.
بدینسان اسفندیار بستر رودخانه ایست که جریانی
در اعماق آن جاریست و سیلابی مهیب در جهتی مخالف از
کناره ها طغیان میکند و پر آشوب و از خود گریز پیش
میراند.

درمیدان عمل چگونگی کار اسفندیار روشن است:
رستم را دست بسته به تختگاه گشتاسپ بردن و یا جنگیدن.
دو گانگی او همه در باطن است . وجود این دو گانگی در
رفتار او بارستم آشکار است ، اما توانائی آن نه چندانست
که در عمل خود اسفندیار اثر گذارد و طبیعت آنرا دگرگون
سازد . از اینرو کشمکش درونی اسفندیار در بسته ، محدود
و درخویش است .

در باطن رستم نیز کشاکشی پر آزار است اما نه برای
آنکه چون طوفان در وجودیل زابلستان بماند و آنرا بیاشوبد
بلکه برای آنکه سرانجام چون سیلاب گریز گاهی بیابد

وراههای عمل را بگشاید. رستم پیاپی در اندیشه آنست که در تنگنای حوادث که از هرسو مانند حصاری روئین ویرا درهم میفشرد، چگونه روزه‌ای بگشاید.

مردیست که ششصدسال به سالاری و سر بلندی زیسته و همگان از درخت کهن و برومند زندگی او کام گرفته‌اند. اکنون جوانی آمده است تا بی‌هیچ گناهی دستهایش را ببندد تاویرا بنزد گشتاسپ برد. سرفرود نمی‌آورد و این از محالات است. هیچکس بدان رضانمیدهد، نه سازندگان خوش پرداز این افسانه و نه ما که امروز پس از سالهای دراز دل بدان داده‌ایم. زیرا چنان زندگانی پر شکوهی را از ترس مرگ یا هر ترس دیگری یکباره و آسان تباه کردن نه فقط شکست رستم بلکه خواری جمله خلایق است. پسر دستان از اینسو راهی ندارد. پس چه کند؟ اسفندیار را بکشد؟ اگر میتوانست به آسانی جان ویرا بستاند بیگمان از همان آغاز در غم نام و ننگ خود نیز نمیبود. مردی که آسوده دست در خون دیگران کند ارزش زندگی را چه میداند تا در غم نام و ننگ باشد و برای پاسداری حرمت این زندگی جان شیرین را به هیچ گیرد و از مرگ نهراسد. این نیز از

محالات است که رستم با خاطری آسوده در کمین جان
اسفندیار باشد . پس چاره کار او چیست ؟ آیا میتواند دست
از جان خود بشوید تانه دست در خون اسفندیار شسته باشد
ونه رسوائی بندرا پذیرفته باشد؟ در چنین حالی فرزند زال
میتوانست در آورد گاه سینه را آماج تیرهماورد کند و پس
از آنهمه سال آرام بیارمد . اما او خوب میداند که اگر در
جنگ کشته شود زابلستان و همه دودمانش نابود خواهد شد.
زال نیز به او میگوید:

مراین تخم دستان ز بن بر کند
زن و کودکان مان بخاک افکند
بدست جوانی چو اسفندیار
اگر توشوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک
بلندی براین بوم گردد مغاک^۱
ورستم مردی نیست که تیماردار جان دیگران نباشد
و آنان را بدست سیل بلایا واگذارد . پس در مرگ هم راهی
به رهائی نیست .

دل رستم از غم پراندیشه شد
 جهان پیش چشمش چو یك بیشه شد
 كه گر من دهم دست بند و را
 و گر سرفرازم گزند و را
 دو كار است هر دو بنقرین و بد
 گزاینده رسمی نو آیین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 هم از كشتنش بد سرانجام من
 و گر من شوم كشته بردست اوی
 نماند بزا بستان رنگ و بوی^۱

در این خطر گاه بن بست روح رستم پریشان است .
 مردی كه پیوسته در آورد گاه خداوند زندگی و مرگ هم
 نبردان بود اکنون حتی نمیتواند تن به مرگ دهد و چندان
 در این قفس بی روزن میماند كه بقول خود از اندیشه رخس
 زرد میشود . پس بناچار بار دیگر نومیدوار دست بدامان
 مهربانی و خرد میزند تا شاید راه این جنگ بسته شود .
 او از همان نخستین دیدار اسفندیار با هزار دست میکوشد

تا راههای دوستی را بگشاید و چه سرنوشت غم انگیزی دارد
که هر چه مهر بانی میکند نامهر بانی می بیند و هر چه از
آشتی میگوید از جنگ میشوند. او بارها به اسفندیار گفته است
که گشتاسپ چه درس دارد و پیرانه او را پند داده است .
اما افسوس که اسفندیار بر اه خوش فریب خود میروود و ندای
این مهر بان در بیابان دل وی خاموش میشود .

با این همه پهلوان سیستان هر گز در اندیشه جان شاهرزاده
جوان نیست . حتی پس از گفتگوی بسیار و آنگاه که
جنگ ناگزیر مینماید ، باز هم نمیخواهد ضرورت آنرا
باور بدارد و میگوید :

اگر بر چنین روی گردد سپهر

بپوشد میان دو تن روی مهر^۱

ترا از پشت زین به آغوش برمیدارم و بر تخت مینشانم
و همراه تو خرم و شادان به بارگاه گشتاسپ میآیم و کمر
بخدمت چون توشهریاری می بندم . هر گز کشتن اسفندیار
حتی بزبان نمیآید . او به زال هم همین را میگوید و
اینست راهی که مییابد تا نه دست به بند دهد ، نه بکشد و نه

کشته شود .

دریغا که آدمی راهی میجوید و حوادث راهی دیگر
مینمایند . در آغاز دومین روز جنگ پس از دیدار سیمرغ
آنگاه که رستم به پیروزی خود یقین دارد، حتی آنگاه نیز
دست از تلاش بی امید خود باز نمی دارد و او را به جهانبان و
جهان و نیکوئی ها که در آنست سو گند میدهد تا کینه ازدل
بیرون کند و همه گنجهای دیرینه را نثارش میکند و آنگاه
میگوید :

برابر همی با تو آیم براه
روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
پس ار شاه بکشد مرا شایدم
همان نیز گر بند فرمایدم
همان چاره جویم که تاروز گار
ترا سیر گرداند از کار زار^۱
اما آخرین پاسخ اسفندیار اینست که:

جز از رزم یا بند چیزی مجوی

چنین گفتنیهای خیره مگوی^۱

بدینسان چاره‌ای که رستم مییابد به هیچ کاری نمی‌آید.

همه تدبیرها بی‌حاصل است و سرانجام باد در مشت دارد.

رودخانه سیلابی حوادث رستم را بدریای طوفانی
جنگ می‌افکند، نخستین نبرد در میگیرد و آنچنانکه میدانیم
رستم مجروح و درمانده باز میگردد و بهنگام رای زدن با
خویشان، فرار تنها راهی است که مییابد. ترس بر رستم
پیروز میشود. قهرمان شاهنامه از دایره بیکران کیفیات
گوناگون روح بشری بیرون نیست. چون زمانه عرصه
را بر او تنگ میکند خود باخته، برای فرار از رسوائی
دل به رسوائی میسپارد. رستم می‌ترسد. زشت و زیبای آدمی
در اوست و این جان دو گانه و سرشت متضاد انسانی در
گرمگاه عمل او را به فراز و نشیب میکشد.

در دوران تسلط فکری مذهب، رستم فردوسی قهرمانی

مذهبی نیست . قهرمان مذهبی وجودی معنوی در جهانی جسمانی و نمونه‌ای واقعی از ایده آل‌های جامد و تکامل‌ناپذیر است و اگر از معنویت خدشه‌ناپذیری که نماینده آنست گامی آنسوتر نهد آنرا تباه و خود را نفی کرده‌است . در چنین قهرمانی دیگر گونی‌حالات و پست و بلند نیست هر چه هست در يك خط و در يك جهت است و در راه از پیش ساخته‌ای گام برمیدارد . شیخ صنعان پس از عمری دراز ریاضت و عبادت از عشق دختری ترسا در دام کفر افتاد . بایدا از نفس اماره حذر کرد و با تلاشی پیوسته ، برای رهایی از هر چه دنیائی است ، چشم دل بسوی آفریدگار داشت . و گر نه بیم آنست که هر فرشته‌ای چون شیطان از آسمان بلند به اسفل السافلین فروافتد .

باری رستم قهرمانی مذهبی نیست ، قهرمان هیچ طرز تفکر خاصی نیست . او قهرمانی بشری است با نیرنگ و پاکدلی ، ترس و شجاعت و پیوسته در نشیب و فراز . پس از نخستین جنگ ، رستم در یادل به پرتگاه ترس فرومیافتد و در کار فرار است . در این هنگام زال فرا میرسد و راهی

بوی مینماید که نهرستگاری دنیا در آنستونه آخرت ولی
اززبونی بدور است . رستم از فرار چشم میپوشد . سیمرخ
رازدان و چاره گر بمیدان میآید و میگوید :
که هر کس که خون یل اسفندیار

بریزد، ورا بشکرد روزگار
بدین گیتی اش شوربختی بود
چو بگذشت دررنج و سختی بود
بدین گفته هم داستان گر شدی
بدشمن برا کنون دلاور شدی^۱

پس آنگاه که همه امیدها از دست رفت و رستم دستان
تیر درچله کمان نهاد و چشم اسفندیار روئین تن را آماج
کرد ، از زندگی این جهانی و آن جهانی خود دست شست و
مرگ ورنج جاودان جهان دیگر را بجان خرید . چه پیروزی
دردناک و گرانی که تاخدائی هست و روزگاری هست باید
تاوان آنرا داد ! دیگر او شجاع است زیرا بر ترس خود
غلبه کرده است . از آن ترس تا این شجاعت راهی بس
دراز است و رستم با تحولی شگرف ، خود را باز میسازد .

امکانات معنوی این مرد بی‌پایان است . بزرگی رستم در آنست که در او سرفرود آوردن و دست به بند دادن نه تنها از مرگ بلکه از شکنجهٔ ابدی پس از مرگ نیز دشوارتر است . چه مردی و چه مهملکهٔ عجیبی ! آن خود باخته اکنون خود را باز می‌یابد . گوئی تمام غرور بشر با کوششی دردناک بپا می‌خیزد و بضد ناروایی طغیان میکند و در این جهان و آن جهان خداوند هیچ هر اسی و شکنجه‌ای نمیتواند سرِ سرافراز او را فرود آورد.

عجبا که چنین مردی تازه از بیچارگی مینالد، بزاری
 زار بر کشتهٔ خود می‌گرید و به بشوتن میگوید:
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 زره دار با جوشن کارزار
 چو بیچاره بر گشتم از جنگ اوی
 بدیدم کمان و بر چنگ اوی
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی
 ندادم بدو سر بیکبارگی'

در تمام این جنگ شگفت دشوارترین تصمیمی که رستم میگیرد قبول مرگ ورنج جاودان پس از مرگ نیست کشتن اسفندیار است که رستم از ناچاری بدان دست میزنند. مردی تبه‌کار شاید دل آسوده پا بر سرزندگی دیگری نهد، زیرا در نمی‌یابد و نمیداند «آنکه انسانی را میکشد، انسانیت را میکشد»^۱. اما برای کسی چون رستم همیشه دشوارترین کار گذشتن از جان خود نیست، ای بسا بمرگ دیگران رضا دادن جانگاه‌تر است. واو که در گذشت از جان و جهان خود مردانه بود در قبول مرگ اسفندیار بیچاره است. در باره خود پیروز بود و در باره دیگری مغلوب. اما این شکست حتی از آن پیروزی بزرگ هم بزرگتر و برتر است. پیروزی ارجمند رستم در همین شکست نهفته است. رستم نه تنها پهلوان میدانهای نبرد و هماوردان مغلوب بلکه برتر از آن پهلوان «شکست» است. آن استاد حکیم بیهوده بخود نمی‌بالید که یلی سیستانی را رستم داستانها کرده است.

۱- مَنْ قَتَلَ نَفْسًا بِغَيْرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ فَكَأَنَّمَا قَتَلَ -

النَّاسَ جَمِيعًا وَ مَنْ أَحْيَاهَا فَكَأَنَّمَا أَحْيَا النَّاسَ جَمِيعًا

سوره المائده ۳۲

رستم و اسفندیار یلان بیمانند افسانه‌اند. ده کوهسار
بلند که در برابر هم سر برافراشته‌اند و انسان برای نگریستن
آنان پیوسته چشم به آسمان دارد. امکان مقایسه میان ما
و آنها کمتر است و بزرگی آنان را از خودشان کمتر میتوان
دریافت. مقیاس‌ها همه بزرگ است و آنگاه که در دید-
گاهی بلند سر گرم تماشای سرگذشت آنانیم، بیم آنست
که از زمینی که ریشه همگان در آنست برکنده شده در
آسمان ساختگی و بیجان فرشتگان و مقدسان محبوس
شویم. باید کسی و حادثه‌ای درخور آنکس باشد که ما را
در واقعیت نگه دارد. گاه گاه چشم فرود آریم و ببینیم ما

در کجائیم و آن بزرگان از کجا تا بکجا رفته‌اند ، از قله
دامنه و از دامنه قله را بنگریم تا بلندی کوهسار را دریابیم .
وجود بهمن در این افسانه موهبتی است که مقایسه
و سنجش را میسر می‌سازد . او پسری است پدردوست و بهمین
سبب زبون ترس و از ترس ، ناجوانمرد . چون از بالای
کوهسار رستم را دید :

چنین گفت بهمن که «این رستمست ؟

و یا آفتاب سپیده دمست ؟

بگیتی کسی مرد ازین سان ندید

نه از نامداران پیشین شنید

بترسم که با او یل اسفندیار

نتابد پیچد سر از کارزار^۱»

پس میکوشد که رستم را بکشد تا پدر را برهاند . کار
ناسزاوار است ولی کیست که در خطری بزرگ بتواند
آنچنانکه هست بماند و هیچ خود را نبازد . رستم و اسفندیار
شاید اما بهمن نه . ولی بذر این خصلت بهمن گاه و بیگاه
حتی در آنان نیز جوانه می‌زند . اسفندیار بادل داد گر در

تلاش کاری بیداد گراست و نمیتواند حقیقتی را که میداند بعمل در آورد ورستمی که چون دست به بند نمیداد، تن به جنگ داد در پایان نخستین نبرد اسفندیار را میفریبد و آنگاه که بالهای مرگ بروی سایه می افکند تا چون شکاری بیچاره در ربایدش، يك دم در اندیشه فرار است و از رسوائی پروا نمیکند. چنین پهلوانانی، پائی برخاك و جانی در افلاك دارند و در این فراز و فرود مارا در پی خود میکشند.

این حقیقت وجود آدمی است که در فراخی و آسودگی و مصیبت و بلایکسان نماند. منتها اثر ناهنجار ایندو بر انسانیت و مردانگی رستم یا اسفندیار سطحی و گذراست و در بهمن ها عمیق و ماندگار.

چون کسان رستم در جنگ، پسران اسفندیار را میکشند، بهمن جان دوست باردیگر خود را برملا میکند. برادرانش کشته میشوند و او بخلاف سرشت مردانِ مرد که در چنین حالی بیگمان خواستار خونخواهی هستند، میگریزد که خبر فاجعه را به پدر رساند تا او داد خون کشتگان را بستاند. او نشانی از ضعفها، بزدلیها و

حسابگری‌های معمولی روزانه ماست ، میخواهد گلیم
خود را از آب بیرون کشد و جان ناچیزش را برهاند. بهمن
همیشه چنین است، کیست که بتواند بگوید هرگز چنین
نیست !

باری ، وجود بهمن یکباره ما را از فراز گاه مردانی
چون رستم و اسفندیار فرو میکشد و ندا میدهد که بیشتر
شما مردمان ، چون منید که پسر اسفندیارم ، از همین دست
و همین نهاد و با همین ترسهای معصوم و پست و دریافتنی .
پس بدانید که آن دو مرد هماورد چگوننه‌اند که در گذر گاه
مرگ داد دشمن میدهند و از سر دنیا و آخرت در میگذرند.

بشوتن در هفت خان و جنگ بارستم ، رایزن خردمند
و سردار سپاه اسفندیار است . و چون او میخواهد کسی را
به پیام‌گزاری برگزیند میگوید:
فرستاده باید اکنون دلیر

خردمند و بادانش و یادگیر^۱

هرگز اسفندیار خردمندتر از بشوتن کسی نداشت

و شگفت آنکه در چنین زمان باریکی بهمن را برای چنین کاری بر میگزیند که نه خردمند است و نه دلیر. اگر اسفندیار این رسالت را به بشوتن و امیگداشت واو از فراز کوه پهلوان سیستان را میدید، آیا هرگز میتوانست آنگونه به ناجوانمردی قصد جان رستم کند؟ و اگر نمیتوانست و نمیکرد جای سرشت و خصلت چون بهمنی در این افسانه خالی نبود؟ اسفندیار فرستاده شایسته‌ای برنگزید اما استاد دانای طوس پیام‌آوری از این بهتر نمیتوانست بیابد تا هم خامی اسفندیار را بنماید که برای کاری بزرگ جوانکی بی‌بها را برگزید و هم خصلت این فرستاده را آنچنانکه میخواست بکار خود گیرد.

در برابر این جوانی که رندانه کلاه خود و کسانش را میپاید پیرمرد آزموده ایست که از سادگی و زود باوری کودکانه نشانی دارد. زال سرد و گرم چشیده‌ای بیزار از جنگ است. تمام کوشش‌های فرزندش برباد شده است و جنگ با گام‌های ویرانگر فرامیرسد، هیچ گریز گاهی نمی‌یابد و در تنگنای بلایا، راهی کودکانه به رستم مینماید. تمام جنگ – از جانب رستم – بسبب تن زدن از بدنامی است و اکنون این پیر سالخورده با آنکه فرزندش را خوب میشناسد، به رستم میگوید چون گنهکاران بگریز و در بیغوله‌ای پنهان شو.

زال چنان در آرزوی آشتی است که به خیالی هیچ
و پوچ چنگ میزند ، انسان در ناچاری و درماندگی ، آنگاه
که بی خطائی و گناهی آماج تیر حوادث میگردد ، چه
دلخوشی های بیهوده که بخود نمیدهد و چه درمانهای
کودکانه که برای دردی بیدرمان نميجويد! حتی درحالی
که به خامی خیالهای خود میخندد نیز نمیتواند از پناه بردن
بدانها خودداری کند. اما به خیال دلخوش داشتن ، سعادت
زود گذر و بدفرجامی است . زال خود میداند چاره‌ای
که به رستم مینماید چاره نیست ، هیچ نیست و سرانجام در
کمال نومیدی به پروردگار رومیکند:

همی گفت « کای داور کردگار

بگردان تو از ما بد روزگار! »

همه آرزوی بهروزی ، همه امید رستگاری! آنگاه
که انسان در جهان کردار در میماند ، ناتوان ، اما جان
سخت ، دردنیای دلخواه رؤیا بپا میخیزد و چشم به پرنده
دور پرواز آرزو میدوزد.

همچنین است حال گردی چون اسفندیار که در

آستانهٔ مرگ به برادرش میگوید با چه مرارت‌ها در راه
یزدان گام برداشتم و چون دست اهریمن کوتاه شد، دست
روزگار فرود آمد و اکنون که هنگام رفتن فرارسیده است:

امیدم چنانست کاندر بهشت

دل و جان من بدرود هر چه کشت^۱

ای امید نیک رستگاری هر چه خاک اسفندیار است
عمر تو باد که بشکرانهٔ تو مرگ هست اما تباهی نیست.
امید بختیاری است، رستاخیز است در دنیای گمان. وای
بسا امیدها که واقعی یا واهی نیروی حیات بخش زندگی
عملی است.

زال که رستم را به گریز از جنگ بر میانگیخت،
چون رستم قصد فرار میکند، خود ویرا از این کار باز
میدارد. تحول بسیار با معنائیست. آنگاه که او فرزندش
را پند میداد تا برود و در گوشه‌ای پنهان شود جنگی
در نگرفته بود و هنوز امید آنکه دودمان وی و مردم زا بلستان
نجات یابند و خونی ریخته نشود، از دست نرفته بود. اما

زمانی که رستم میخواست بگریزد دیگر بسی دیر است و
فرار او نه تنها گرهی از کار کسی نمیکشاید بلکه دستهای
پسر «بدپسند و پر گزند» گشتاسپ را باز میگذارد تا هر چه
میخواهد بکند. اکنون همچنانکه زال به سیمرغ میگوید:

بیامد بر این کشور اسفندیار

نکوبد همی جز در کارزار

نخواهد همی کشور و تاج و تخت

بن و بار خواهد همی از درخت^۱

دیگر فرار، نجات جان رستم است و خرابی زابلستان
و هلاک زابلیان. و زال با آنکه میداند کشته اسفندیار
پس از زمان کوتاهی رفتنی است، رهائی فرزند را به چنین
بهائی نمیپذیرد، نمیگذارد بگریزد و میگوید هر کار جهان
را چاره ایست مگر مرگ را و بسوی سیمرغ میشتابد.

زال پس از آنکه روی بدرگاه آفریدگار آورد و
نه تنها در جنگ بسته نشد، بلکه حوادث با شتابی سنگدل
پهلوانان را بمقابله یکدیگر واداشت، خود بقصد جان
رستم پیا خاست، راه کشتن اسفندیار را بوی نمود و بد

روزگار را بفرزندش باز گرداند تا دست کم آنرا از دیگران
بگرداند. کاری را که خدا نکرد ، خود کرد. اما بیهای
بس گزاف جان پسری چون رستم.

در نبرد رستم و اسفندیار زال نخست تا سرحد خود-
فریبی و رؤیا ببیش می‌رود و دست بدامن آفریدگار نیک
و بد میشود و چون شمشیر شور بختی و بلایی بزرگ می‌خواهد
فرود آید با اراده‌ای سهمناک ، رستم را فدا میکند تا جان
جماعتی را برهاند . او در پی چاپیچ حوادث جوهر وجودش
را مینماید. آن پیر ساده لوح با خیالهای خوش فریب سراب
گونه ، اکنون مرد میدانی مهیب است.

جز اینها که برشمردیم، از گشتاسپ تازال، سیمرغی
هست که نه تنها در جنگ دخیل است بلکه سرنوشت آنرا
دگرگون میکند. چگونه است که مرغی افسانه‌ای در
چنین وضعی که برای پهلوان پهلوانان از هیچ جانی راهی
بجائی نیست بیاری رستم میشتابد و میان انسان و حیوان
چه پیوندی است؟

باید به گذشته‌های دورتر بازگشت. در اندیشه
اوستائی از ماه و خورشید و ستارگان تا گیاهان و مرغان و
چارپایان و زمین و آب، با انسان در منظومه (Système)
برادرانه و مقدسی جای گرفته‌اند. نیکی و جود و عینی و ذهنی

است که پاره‌های آن از یکدیگر جدائی ناپذیرند، درهم راه می‌یابند و در یکدیگر حلول میکنند. مثلاً ناهید نه‌تنها فرشته نگهبان آب است با گردونه‌ای از باد و ابر و باران و ژاله بلکه خود رودیست «در بزرگی باندازه همه آب‌هایی که در روی این زمین جاریست»^۱ او نه‌تنها مظهر و نشانه بلکه تجسم همه آب‌هاست. گذشته از اینها اویارپیروزمند راستان و گیاهان و چار پایان و دشمن بی‌گذشت و قویدست همه دیوان و ستمگران است.

امشاسپندان و ایزدان صورتهای گوناگون جانوران را بخود میگیرند زیرا همه از سرشتی یگانه و همزادند، از سرشت نیکی.

مرغ و ارغنی یکی از صورتهای بهرام فرشته پیروزیست. زرتشت از اهورامزدا پرسید: «اگر از مردان بسیار بدخواه به ساحری آزرده شود چاره چیست؟»

«آنگاه اهورامزدا گفت پری از مرغ و ارغنی بزرگ شهر بجوی این پری را بتن خود بمال با این پری ساحری دشمن را باطل نما.»

۱ - یشت‌ها جلد اول آبان یشت بند سوم.

«کسی که استخوانی از این مرغ دلیر باخود دارد
هیچ مرد توانائی او را نتواند کشت^۱...»

از این گذشته در اوستا مرغ دیگر یست بنام سَئِن (سیمرغ)
از آن فرشته عدالت این مرغ در میان دریای فراخکرت
بر درختی آشیان دارد با نامی بمعنای «همه را درمان بخش^۲»
که هر بار بر آن می نشیند و یا از آن برمیخیزد هزار تخم
از درخت فرو میریزد و همه گیاهان گیتی را بارور میکند.
زمانی بود که ما فرشته عدالت - رشن - را از آشیان سیمرغ
به یاری می طلبیدیم^۳.

اکنون همین وحدت و همسازی انسان و جهان جانوران،
و اَرغن درمان بخش و سیمرغ مددکار اوستا و مفاهیم پیروزی
و عدالت درهم آمیخته و به شاهنامه راه یافته اند .

پس از اسلام رشته ای از جهان بینی اوستائی چون
جریان پنهان زندگی خود را با جامه ای دگرگون دزتصوف
ایرانی دنبال کرد و رشته ای دیگر ، البته با تحولاتی که

۱ - یشت ها جلد دوم بهرام یشت بند ۳۵ و ۳۶

۲ و ۳ - یشت ها جلد اول رشن یشت بند ۱۷

حاصل زندگی سالیان دراز است ، چون روح حماسه ملی
ما در شاهنامه راه یافت .

ناگزیر دردنیای اوستا نه تنها مرغان نیک بلکه همه
هستی اهورائی باید بیاری نیکان برخیزند تا این منظومه
روشنائی در برابر دنیای واحد تاریکی بتواند بجنگد و
پیروز شود . در دنیای ذهنی شاهنامه نیز طبیعی است که
« سیمرغ روشن روان » پهلوانی روشندل را یاری کند .
گوئی آن فرشته های پیروزی و عدالت اوستا از آن این
پهلوان شاهنامه اند که در سخت ترین سختی ها بر بال های
« مرغی روشن روان » به یاری او میشتابند .

افسوس که در شاهنامه برادری نیکان و همراهی جهان
گردا گرد نمیتواند خوبان را ، سهراب و سیاوش ورستم و
اسفندیار را ، از بد روزگار در امان دارد .

اسفندیاری که روئین دژ را به چاره گشود و در هفت
خان ازدها و سیمرغ وزن جادورا به چاره گشت ، سرانجام
خود نیز نه به زور بازو بلکه به چاره گری سیمرغ جان داد .
چنین نبردی در آغاز مردانه نمی نماید زیرا ورستم نه

بنیروی بازو و با خطر کردن جان ، بلکه بمدد رازی که از آن آدمیان نیست، پیروز میشود. اما باروئین تنی که هیچ تیری بر او کار گر نمی افتد چه میتوان کرد ؟ آخر اسفندیار نیز خود از نیروئی غیر بشری برخوردار است که توانائی آدمیان در برابرش به هیچ است . رستم در نبرد نخستین هر چه میکوشید بیهوده بود . تازه آنوقتی که بر چوب گز دست یافت رزم آوران برابر شدند هر دو پهلوان و هر يك برخوردار از نیروئی همسنگ و اسرار آمیز . همچنانکه مذهب به جوانی مقدس موهبت روئین تنی بخشید پیروزی و عدالت در جنگی ناخواسته به یاری پیری بی گناه شتافتند .

تنهادر جنگ اسفندیار بار رستم از روئین تنی پسر گشتاسپ آگاه میشویم در جنگهای باتورانان ودلاوریهای هفت خان در این باره سخنی نیست. اگر در اسفندیار بیم مرگ نبود شجاعت او چه ارزشی داشت ؟ شجاعتی که بر سر جان نزند و از هیچ زخمی نهراسد و پیشاپیش بداند که بهر تقدیر تندرست از آورد گاه باز خواهد گشت ! و هماوردان چگونه دل جنگیدن با کسی داشتند که هر جنگی باوی بی حاصل

است؟ و افسانه‌چنین رزمی چه تب و تابى براى شنوندگان
یا خوانندگان داشت؟

اما رستم آنست که اسفندیار خود در ستایش وی میگوید:
ستبر است بازوت چون ران شیر

بر و یال چون ازدهای دلیر^۱
اکنون میتوان روئین تنی هماورد رستم را آشکار کرد
و نخستین بار خود اوست که مارا از این راز آگاه میکند.
دیگر روئین تنی است در برابر پیل تنی و این و آن هر دو
پهلوان هفت خانند.

دراوستا فروهر برترین نیروی معنوی انسان و همهٔ
آفریدگان اهورائی است. اهورامزدا بیاری فروهرپاکان
آسمان، ایزدان آسمانی، زمین فراخ، فرزندان را در
رحم مادران و آبها و گیاهان و راه جاوید خورشید و ماه و
ستارگان را نگاه میدارد و بفرجام فروهرهای پاکان خود
نگهدار این همه اند.

اهورامزدا آبها را آفریدولی روان نمیشدند، گیاهان
را آفرید اما نمیروئیدند و ستارگان و ماه و خورشیدی آفرید
که راهی نمی شناختند. اهورا دست نیایش بدرگاه فروهرها
برافراشت و آنان بیاری آفریدگار شتافتند، راههای زیبارا

به آبها نمودند گیاهان روئیدند و اختران راه خود را یافتند^۱.
 بدینسان فروهرهای پاکان، این برترین نیروهای معنوی
 آدمی، در آفرینش دستیار آفریدگار شدند. اهورا آفرینش
 است و فروهر پاکان حرکت و تبدیل و زندگی. نخستین قالب
 است و دومی جوهر و شدن. گوئی فروهرهای پاکان جان
 جهانند. اهورامزدا بدون فروهر پاکان پیکر تراشی است
 با جهانی از پیکرهای بیجان. خدا بدون معنویت انسان
 شعله‌ای خاموش و بالقوه است و انسان بی خدا، نیست و
 ناآفریده خدا برای خدائی و جهان برای زندگی نیازمند
 نیکان و پیش از همه نیازمند آدمی است.

همین استنباط از انسان و اندیشه وحدت « عارفانه »
 هستی از اوستا به شاهنامه راه یافته است.

از همین افسانه فردوسی مثالی بیاوریم. اسفندیار
 روئین تنی است با روحی مقدس و اندیشه‌ای مینوی، شیری
 ژبان و کوهی جنگی، ورستم پیل تنی که ششصد سال باتن
 و جانی هر یک پهلوان تر از دیگری زیسته است. بر دیوان

۱ - رجوع شود به یشتها - فروردین یشت.

و جادوان پیروز است و چون جامهٔ رزم بپوشد سرچرخ ماه
را فرود می آورد.

باری، این اسفندیار و این رستم بر آن نهادند که بتن
خود بچنگند تا خون دیگران در جنگی همگروه ریخته
نشود. بخلاف این پیمان در همان نخستین روز رزم کسان
رستم فرزندان اسفندیار را میکشند. دل اسفندیار داغ دیده
و خشمگین است. و جنگ چنان است که رخس برای نخستین
بار از میدان میگریزد و خداوندش را تنها میگذارد.

چون شب فرا رسید هماوردان از هم جدا شدند تا
روز دیگر باز بچنگند. اسفندیار بر جای ایستاده و رستم را
که چون کشتی از رود میگذرد تماشا میکند. از دلاوری و
پهلوانی او :

شگفتی فرو ماند اسفندیار

همی گفت «کای داور کرد گار

چنان آفریدی که خود خواستی

زمین و زمان را بیاراستی^۱

پرورد گارا ، این مرد کمال مطلوب توست ، همهٔ

رازهای پنهان خود را در آفرینش وی بکار گرفته‌ای و از
برکت وجود او جهان هستی آراسته شد . این مرد همان
است که فروهر او به آبها و اختران راه مینماید و گیاهان را
میرویانند .

اما سخن اسفندیار تنها ستایش رستم نیست ، سپاس
آن نقاش چیره دستی است که با چنین آفرینشی هست و
نیست را آراست .

هستی آدمی زیبایی جهان است و خدا بدون انسان
چگونه میتواند آفریننده نیکی و زیبایی باشد. از همین روست
که اهورا مزدا دست نیایش بسوی فروهرهای پاکان
برمی افرازد.

و اما اسفندیار ، مردیست که ناروا فرزندان او را
کشته اند و در نبردی است با دلاوری که جنگ با او جان-
باختن است و با اینهمه اسیر کینه و خشم نیست . داده است
و هماوردش را اینگونه میستاید. او همان پهلوانی است که
در جنگ با تورانیان:

همی گشت برسان گردان سپهر

بیچنگ اندرون گرزّه گاو چهر

تو گفتی همه دشت بالای اوست
روانش همی در نگنجد بپوست^۱
مردیست باداروبردی بشکوه سپهر بلند و با اندامی که گوئی
همه رزمگاه را فرا گرفته است . تازه روح او چنانست که
درچنین پیکری نمی گنجد. این همان انسانی است که از
ایزدان آسمانی گرفته تا کودکان در رحم مادران ، همه را
اهورا بمدد فروهر وی نگاه میدارد. جهان از برکت وجود
اسفندیارها سزاوار هستی است.

بدینسان در اندیشه اوستا و شاهنامه، انسان والاتراز
سپهر بلند و برتر از هستی و نیستی است.

این عظمت جوئی و میل به خروج از خویشتن دردیوان
اوستائی و فریفتگان اهریمن نیز دیده میشود اما تباه گونه
و با سرشتی ویرانگر.

« گرشاسپ شناوینك را كه مشت او از سنگ بود
بكشت . این همان کس بود كه میخواست بعد از بلوغ
گردونه خود را از آسمان ترتیب دهد و از زمین چرخ

بسازد واورمزد واهریمن را بر گردونه خود بندد^۱». دراین «خروج» عاقبت جمشید و کاوس نیز تباهی و مرگ است.

در اندیشه کهن ایرانی انسان نیک با اهورای نیکی آفرین یگانه وازاو جدائی ناپذیر است واهورا نیز تنها با آفرینش نیکان میتواند زندگی یابد و وجود داشته باشد. مانند نور که درخورشید است و هر خورشید بی نوری لکه سیاهی است که نمیتواند خورشید باشد.

کیفیت مفاخرات رستم و اسفندیار ناشی از درك ناخود آگاه و اینگونه انسان است.

در سراسر شاهنامه، پهلوانان هرگز اینهمه خود را نمیستایند و گفتارشان هرگز اینهمه بدل نمی نشیند. گشتاسپ پس از کشتن ازدها درروم به هیشوی واهرن میگوید:

شما از دم ازدهای بزرگ

پرازبیم بودید وز کار گرگ

۱- یشت ۱۹ بند ۴۳ و ۴۵ به نقل از کیانیان ترجمه دکتر

صفا ص: ۱۴۶.

چنین ازدها من بسی دیده‌ام

که از رزم او سر نیپچیده‌ام^۱

این تنها نبرد گشتاسپ است با ازدهائی . در اینحال
با چنین ادعائی ، او لافزنی است که دروغش مایهٔ بیزاری
است .

اما سخن رستم و اسفندیار از این دست نیست. گفتگوی
جنگاورانی است حقیقت گوی بادلای سرشار از محبت یکدیگر
چه ناگوار است مهر ورزیدن و جنگیدن . مهبای مبارزه
میشوند و خود را برای جنگ میسازند. اما نه برای خون
ریختن . از آن بیزارند و تا پایان برزبانش نمی‌آورند.
گفتگو تنها بر سر پیروزی پس از نبرد است که اسفندیار
میخواهد رستم را بنزد شاه برد، او را از رنج و اندوه برهاند
و از خوبی و گنج برخوردارش سازد. و رستم که هنوز دل
آن ندارد تا به ناچاری جنگ گردن نهد میگوید اگر
در آشتی بسته بماند پس از پیروزی اسفندیار را بر تخت
نشاند تاج بر سرش خواهد نهاد. با سلاح مهربانی بجنگ
هم میروند و تن یکدیگر رامیزنند با امید آنکه جان هم‌آورد

را برهانند.

رستم و اسفندیار گرفتار نبردی بزرگند. رستم اگر کشته شود زابلستان و دودمانش برباد است و اگر پیروز، اسفندیاری را کشته است، نفرین و بدبختی، جاودان است. تازه همین پیروزی شوم بسیار گران بدست می آید. جنگ با اسفندیار حتی از رزم با سهراب هولناک تر است. زیرا در آنجا فقط پس از کشتن فرزند دانست چه پیش آمد و در اینجا از پیش میداند چه بلایی نازل شده است، دست زدن به چنین نبردی بی ساخت و ساز پیشین محال است. پس خود را میستاید و «رجز» میخواند. به مردانگی و انسانیت او دست یازیده اند. در چنین حالی او باید بزرگی و آزادگی خود را باز شناسد تا دل قوی دارد و یارائی ایستادن داشته باشد.

رستم پهلوانی های خود را بر می شمارد، بدینگونه آنها را باز میابد و سراسر زندگیش را با چشمهای بینامینگرده. اکنون این زندگی افسانه وار در گذرگاه تاراج است و هرگز نمیتوان بدان تن درداد. آرام نشستن و تسلیم اسارت

شدن ناسپاسی به انسانیت این زندگی است. پس رستم با این خودستائی میکوشد خویشتن را برای جنگ بسازد. این سلاح روح اوست. جهان پهلوانی است که سالهای دراز آنچنان زیسته است. و اکنون جوانی به اغوای دیگری آمده است تا دستهای درستکار او را ببندد. پس میخروشد و سراسر زندگی بلند و بیمانند خود را باز میگوید تا سرفرو دنیای او را از زندگی خود و اسفندیار خود در گذرد و پابر سر مردانگی و آزادگی نهد. مردی و آزادگی گوهر زندگی رستم است و او در غم آنست نه در بنداندگی بیشتر زیستن. او در خشم و پیریشانی پیوسته میکوشد تا بزبان خردمندترین پیران در دل این رزم آور جوان و سرسخت راهی بیابد و درهای باغ شگفت دوستی را برویش بگشاید. کیست که خشم سزاوار او را در نیابد؟ کیست که مهربانی او را در نیابد؟

مفاخرات رستم مهربانی و خردمندی و سربلندی است و بزبان حال میگوید اگر نیک‌ترین کسان به آزادگی شما دست یازید به هر بهائی ویرا برانید و از خود دور دارید. آنگاه که رستم فریاد بر می آورد:

که گوید برو دست رستم ببند

نبندد مرا دست چرخ بلند^۱
مردیست برتر از چرخ بلند که گردش روزگار
میتواند جان او را بستاند اما نمیتواند سر او را فرود آورد .
او با کشتن اسفندیار از سر جانش میگذرد ولی از سر جوهر
جانش نمیگذرد.

ما بزرگی بالقوه خود را در هستی رستم می بینیم .
همینکه آرزو کنیم چون او باشیم به جهتی از رهسپاران راه
رستگاری هستیم . « خودستائی » رستم ستایش مردیست که
مظهر آزادگی ماست ، ستایش همه آرزوهای برتری جوی
ودورنگر و حماسی ماست و چون میشنویم که بزرگی ما را
میستاید بدو دل می بندیم و از آن اوییم و از آن ماست .

رستم در سراپرده اسفندیار است و میزبانیش بخلاف
رسم جوانمردان نژاد و تبار او را تحقیر میکند . به زال ناسزا
میگوید که چون نیاکانش در بندگی پدران اسفندیار کوشا
بوده اند ، کز وفری یافته اند . رستم در پاسخ فقط میگوید
تو جوانی و از راز کارها بیخبر ، اما به دودمانش نمیتازد . تنها

به این بسنده میکند که به نژاد خود بنازد و پس از ستودن
پدران نام آورش میگوید:

همان مادرم دخت مهرباب بود
کزو کشور سند شاداب بود

که ضحاک بودش به پنجم پدر
ز شاهان گیتی برآورده سر^۱

اینرا میگوید تا اسفندیار بداند که او بازمانده نژاد است
از هر دوسو جهان پهلوان و شاهزاده و گرنه به ضحاک نمیبالد
زیرا اندکی بعد، از او آنچه آنکه در خور اوست سخن میگوید
خود را به فریدون مانند میکند که:

ز تخت اندر آورد ضحاک را

سپردش سر و تاج او خاک را^۲

باری رستم پس از ستایش دودمانش میگوید:

هنر آنکه اندر جهان سر بسر

یلان را ز من جست باید هنر^۳

هر کس به بزرگی و هنر خاندانش میبald. اما رستم

۱ - ص : ۱۶۶۸

۲ و ۳ - ص : ۱۶۶۹

آن مردیست که یلان باید از وی هنرها بیاموزند و نژادها از هنر وی بخود ببالند. در چنین حالی حق دارد که به اسفندیار میگوید «چه نازی بدین تاج گشتاسپی» اگر بزرگی نژادی در هنر اوست، رستم خود آن چیز است که اسفندیارها میگویند پدرانشان از آن برخوردار بوده اند. او این حرف را بیدرنگ پس از ستایش نژادش میگوید و بدینسان در برابر هنر و پهلوانی خویش ناموری نژاد را بهیچ نمیگیرد. اگر اسفندیار به روشنی و بلندی نژادش میبالد رستم خود خورشید بلند روشن است و در پاسخ همه سخنان تلخ اسفندیار در باره زال و نیاکانش میگوید «که کردار ماند زمایاد گار.» اما هنر و کردار او در چیست؟ عهد کاوس و کیخسرو داد گر دارد و سپس :

زمین را همه سر بسر گشته ام

بسی شاه بیداد گر گشته ام

چومن بر گزشتم ز جیحون بر آب

زتوران بچین رفت افراسیاب^۱

او فریاد رس داد گران و دشمن بیداد گرانست

اگر چه پادشاه باشند . دیگر در برابر چنین مردی به تبار
شاهی خود نازیدن بیهوده است .

رستم با کسی از کشتن شاهان بیداد گرسخن میگوید
که خود به فریب پادشاهی ستمکار بجنگ وی آمده است .
هشدار است در پرده به دست افزار بیخبر پادشاهی زیانکار .

اما اسفندیار چگونه میتواند با جهان پهلوانی پیلتن
بجنگد بی آنکه بداند مرد میدان چنین هموردی است .
او نیز پهلوانی های خود را بیاد میآورد و از هفت خان
سخن میگوید . بدین گونه خود را همطر از رستم مییابد
و پیروزی در چنین نبردی را ممکن می بیند .

سخن بر سر توجیه جنگ نیست . بشکرانه مذهب
و بقصد کوتاه کردن دست پادشاهی اهریمنی از سلطنتی
اهورائی ، بسبب عشق به شهر یاری و گسترش دین بهی ،
بهر حال در عمل خود را توجیه کرده است . اینك برای عمل
باید شجاعت خود را باز آفریند .

او جوانیست داده و آرزومند نیکی امانا آزموده
که دستپایش از خامی به بیداد میکوشند . او سزاوار

همدردی پاک‌ترین دل‌هاست. گوئی انسان همچنانکه ندای
بی‌ریا و راستگوی او را میشنود می‌خواهد هم‌صدا با رستم
بگوید :

مکن شهریارا جوانی مکن

چنین در بلا کامرانی مکن

مکن شهریارا دل‌ما نژند

میاور بجان من و خود گزند^۱

اگر تو با اینهمه نیکدلی از بد کار خود کشته‌شوی
پس بدا بر من ! بدا بر رؤیاهای دلفریب من که شاید چون
آرزوهای زیبای تو از بی‌خردی و فریفتگی به آسانی تباه
گردد. چه دردناک است نیک‌ی و بی‌خردی. بزرگواری به پاکی
اسفندیار ، بازیچه دست تب‌هکاری چون گشتاسپ !

مفاخرات اسفندیار ندائست که می‌گوید ای جماعت
نیکان ، هشدارید و فریفته تن‌روئین و آرزوهای شیرین
مباشید چشمهای خرد را بگشائید و گر نه فریبکاران شما
را بکار خود میگیرند. تا دست‌نادانی بسوی جان مشتاق ما
دراز است، درد اسفندیار همگانی است. بانیک‌ترین آرزوها

زیستن، سربلند بودن، مغرور و سپس گمراه شدن درد کسانی
است که به نیکی خود دل قوی دارند و در اندیشه چند و چون
کارها نباشند.

در این مفاخرات رستم و اسفندیار تنها خود را نمیستایند.
درس را سر این گفتگو هموردان با عدالت و انصافی که از
آنان میسزد، در ستایش یکدیگر داد سخن میدهند. در چنان
زمان دشواری حریف را ستودن سبب میشود که این
مفاخرات از دایره خود ستائی بسی پا فراتر نهند و بصورت
ستایش انسانیت در آیند که مانیز قطره ای از این دریائیم.
بویژه که این حریفان اگر چه دشمن جان هم نیستند ولی
خواه ناخواه وجود یکی منافی آند دیگری است.

از نظر گاهی دیگر ستودن هموردان از آنست که پیروزی
بر دشمنی ناچیز در خور پهلوانان نیست. برای نمودن طرز
تفکر زمان چند سطری از امیر عنصر المعالی که در دوران
نزدیک بفردوسی میزیست میآوریم :

«...اما بر کسی که دشمنی کنی، چون بروی چیره گردی، او را منکوه و زنهار که دشمن خود را بعاجزی منمای، که ترا بس فخری نبود. نه بینی که چون پادشاهی فتحی کند، اگرچه آن خصم چنان بزرگ نباشد، اما چون دبیران نامهٔ فتح نویسند، اول خصم را قادری نام نهاده، به شیری واژدهائی تشبیه کنند و بسیار بستانند ... و آنگاه گویند: لشکری بدین عظمی را چون خداوند فلان رسید همه را بیک حمله هزیمت کرد و نیست گردانید، تا صفت مخدوم خود گفته وقوت لشکر خود نموده باشند؟»^۱

از این گذشته حقیر شمردن دشمن، جنگاوران را به خواب خوش و نافر جام غفلت فرو میبرد و در چنین حالی پیروزی ناممکن مینماید.

سپهد سرچاه پوشد به خار

برو اسب تازد بروز شکار

۱ - قابوس نامه به تصحیح دکتر امین عبدالمجید بدوی

از آن به که بر خیره روز نبرد

هنرهای دشمن کند زیر گرد!

و بر چنین کسی همان رود، که بنا به تاریخ بییهقی- بر سلطان
مسعود شراب زده خفته رفت در جنگ با ترکان غز.

تا کنون گفتگو بر سر خصلت مفاخره بود : در پس
فکریلان بذرهای چه اندیشه ای گرما گرم کار است و ساختمان
افسانه چگونگی است که آنرا ناخود آگاه به اینگونه سخن
گفتن و امیدارد ، اعتقاد دوران سراینده در باره جنگ با
دشمن چه بود و چگونگی این همه، مفاخرات رستم و اسفندیار را
آنچنان ساخت که هست.

اکنون سخن از چرایی مفاخره است. چرا یلان در
جنگ رجز میخوانند؟

تضاد اندیشه و عمل، جدائی جسم و روح و ایثار نفس
در راه رستگاری از آن مراحل خاصی از تکامل فرهنگی
ملت هاست. همیشه سقراط پس از هومر آمده است و مثنوی

پس از یاتکار زیران وشاهنامه.

درحماسه از سیر اندیشهٔ انسان در آسمانهای دور و
 درماندگی او درمیدان عمل نشانی نیست . اندیشه و عمل
 آدمی یکی است وبشر ازطبیعت جدا نشده است .

انسان حماسه «خام» وطبیعی است . همچنانکه بذر
 گیاهی جان سخت برای رشد با هزار تلاش از زیر هر سنگ
 سرمیکشد اونیز بضرورت طبیعت خود و برای دست یافتن
 بطبیعت گردا گرد با همهٔ نیروهای طبیعی و ماوراء طبیعی،
 با آدمیان ودیوان وخدایان می جنگد. بهروزی این جهانی
 سعادت و کمال روح اوست ورستگاری او در پیروزی است.

چنین جنگاوری برتری جوی، سربلند وماجر اطلب
 وروح او سراسر است وبی پرده است . به نیروی تن وروان و
 گاه بیاری طبیعت یامظاهر آن رویاروی هر مانعی می ایستد
 تا آنرا از میان بردارد . بازوانش را می نگرد و نیرومند
 می یابد و در نتیجه روحش را نیز قوی می بیند و ای بسا از
 تأیید طبیعتی که با او وحدت دارد برخوردار است ، پس
 فریاد بر می آورد که جسم و جانش تواناست و بر دشمن
 پیروز .

چون هنگام جنگ فرا میرسد طبیعی است که سد
راهش را بشکند. بسزا توانائی خود را میستاید و تیر سخن
را بجان هم‌آورد رها میکند و میگوید شکست میدهد تا پیروز
بماند. اینست که در جنگ‌های حماسی و بویژه تن‌به‌تن خودستائی
همزاد نبرد است .

چون خصلت مفاخره بستگی به سنن و طرز تفکر
ملی‌یلان و ساختمان خاص هر افسانه حماسی دارد ناخود آگاه
و در هر ملت و هر افسانه بنحوی است اما عمل مفاخره خود آگاه
است و یلان حماسه‌ها پیش از نبرد دانسته و بضرورت خود را
میستایند .

از همان لحظه که اسفندیار بستن دستهای رستم را
پذیرفت، بنا به موقع و خصال دو پهلوان جنگ ناگزیر
وهستی هریک منافعی آندیگری شد. آنگاه که بهم میرسند
یکی آرام است و یکی پر خاشجوی و هردو مهر بانند.
اما جنگ کینه یا بهانه‌ای میخواهد که اسفندیار
نمی‌یابد.

رستم تا اسفندیار را می‌بیند از اسب فرود می‌آید و
سپس او را به میهمانی میخواند. ولی اسفندیار چون سر
جنگ دارد نمی‌پذیرد و گرنه یا نباید بجنگد یا اگر جنگید
به نان و نمک میزبان ناسپاسی کرده است. پس رستم میخواهد

که خود میهمان شود و دیگر اسفندیار شرم دارد که این خواهش او را نپذیرد ، اما بعد پشیمان میشود و ببرادرش میگوید :

بایوان رستم مرا کار نیست
ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
گر ازما یکی را پرآید قفیز
دل زنده از کشته بریان شود
سر از آشنائیش گریان شود^۱

اسفندیار دوست ندارد که حتی اگر بدست رستم کشته شد بسبب حق دوستی، دل پیلتن از کشتن او بگریزد. درست بخلاف گشتاسپ که دوسالی میهمان رستم بود و در حق نان و نمک و مهر بانیهای او آنچنان کرد که میدانیم. بهر حال رستم بیهوده در انتظار فرستاده اسفندیار میماند و سرانجام نمیتواند آرام گیرد، دلواپس است و باید هرچه زودتر بداند که ماجرای او با اسفندیار بکجام میکشد. بنزدوی میشتابد. پس از گفتگوی بسیار دیر گاهی میگذرد،

خوان مینه‌ند ورستم میهمان اسفندیار است.
آیا آن سخن اسفندیار اینک در حق رستمی که
سرانجام میزبانش را میکشد درست درمی آید ورستم ناسپاسی
از نژادی ناپاک است؟ نه!

اسفندیار برای جنگ آمده و میداند که بنا به اراده
وی انجام کار چیست. پس نه خواهان میهمانی است و نه
میزبانی و از هر چه در دوستی بگشاید گریزانست. اما رستم
در هر پیوندی چنگ میزند تا دست ستیزه را کوتاه کند.
میخواهد مهر نان و نمک را بیافریند و می آفریند، اگر او در
چنین تکاپویی نبود، جاداشت که در انسانیت و پاکی نژاد
خود تردید کند. کاریست که اگر اسفندیار بدان دست زند
پلیدیست و اگر رستم بدان دست نزند پلیدیست. استنباط
و درک آن استاد حکیم از انسان، جامد و تغییرناپذیر نیست.
او حالت های متضاد آدمی را در موقع های مختلف و
عکس العمل های متفاوت اشخاص مختلف را در موقعی یکسان
خوب میشناسد. در جائی زال رستم را به فرار برمی انگیزد
و در جائی راه فرار او را می بندد. و در کار میهمانی رفتار
رستم و اسفندیار بر خلاف یکدیگر است و هر دو ناگزیر و

آنچنانکه باید.

باری چون رستم بنزد اسفندیار می‌آید تابداوند که
چرا کس در پی او نفرستاده ، برای نخستین بار لحن
کلامش دگرگون میشود. تاپیش ازاین همه مهربانی بود
و بزرگداشت اما ازاین پس گلایه و درشتی است و آنگاه که
در کنار اسفندیار می‌نشیند خشمگین است. و اسفندیار چون
لب به سخن میگشاید دودمان رستم را نکوهش و یل‌سیستان
را تحقیر میکند . مفاخرات دوهم‌آورد بانر می و درشتی و
فراز و نشیب بسیار آغاز میگردد . جنگ درمیگیرد و تازه
آنگاه که خویشان رستم در محیط زودخشم آورد گاه، بخلاف
پیمان دو فرزند جوان و بیگناه اسفندیار را میکشند ، او
موجبی برای ریختن خون رستم مییابد . بسختی خشمگین
میشود و ناسزا میگوید و چون درمی‌یابد که این ناجوانمردی
بدون آگاهی رستم شده است ، بوی میگوید تو در اندیشه
جان خود باش که

اگر زنده باشی ببندمت چنگ

بنزدیک شاهت برم بی درنگ

و گر کشته آیی ز پیکان تیر

بخون دو پورگر انمايه گيرا

البته هنوز هم اسفندیار در اندیشه ریختن خون رستم
نیست اما اگر این خون بر خاک ریخت ، دیگر جان روئین
تن شرمزده و گنهگار نیست .

جنگ رستم و اسفندیار تن بتن است . بعقیده رستم
عدالت در آنست که بیهوده سپاهیان را بکشتن ندهد. اگر
مردی بقصد نام و ننگ او بزابلستان آمده نباید جان
دیگران را هدر کرد . به برادرش زواره میگوید :

به تنها تن خویش جویم نبرد

ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد

کسی باشد از بخت پیروز شاد

که باشد همیشه دلش پرزداد^۱

وسپس به اسفندیار میگوید اگر تشنه خون ریختنی

بگو تا سپاه آورم که بجنگند و سیراب شوی و خود کنار کنیم.

پاسخ اسفندیار به طعنه رستم چنین است :

مبادا چنین هرگز آئین من

سزانیست این کار دردین من

که ایرانیان را بکشتن دهیم

خود اندر جهان تاج بر سر نهیم^۱

اگر رستم یار و دستگیری می خواهد گو بیارو با این

مبارز تنها بجنگ و گر نه هرگز مباد که پهلوان هفت خان

بخاطر خود دیگران را بکشتن دهد . و این جنگی است با

بیزاری تمام از کشتار. شاهزاده شوم بخت بر آنست که

خلق همه سر بسر نهال خدایند

هیچ نه بر کن توزین نهال و نه بشکن

آنگاه که گودرز به خونخواهی سیاوش و هفتادودو

فرزندش که بدست تورانیان کشته شدند برپیران ویسه

دست مییابد ، داد آن دشمن بزرگ را میدهد. سپس گرچه

خون او را مینوشد ولی بردرنده خوئی خود غلبه میکند.

بخلاف رسم زمانه نمیتواند سردشمنی را که دستش از دنیا

کوتاه است ببرد. درفش خود او را برمیافرازد و سر کشته
را در سایه آن مینهد تا اگر در زندگی نتوانست، در مرگ
بیارمد.

چنین گفت گودرز کای نره شیر
سر پهلوانان و گرد دلیر
جهان چون من و چون تو بسیار دید
نخواهد همی با کسی آرمید
فرو برد چنگال و خون بر گرفت
بخورد و بیالود روی، ای شگفت
ز خون سیاوش خروشید زار
ستایش همی کرد بر کردگار
ز هفتاد خون گرامی پسر
بنالید برداور دادگر
سرش را همی خواست از تن برید
چنان بدکنش خویشتن را ندید
درفشش ببالین ابر پای کرد
سرش را بدان سایه برجای کرد^۱

اکنون که این زنده پیروز با آن کشته مغلوب از
بی‌مهری ایام سخن میگوید، گوئی میخواهد بوی تسلیتی
گفته و روح او را آرامشی بخشیده باشد. پس از آنهمه بیداد
که بر گودرز رفته بازهم نیکی و آشتی از ژرفای قلب او سر
بر میکشد.

علت بیشتر جنگهای شاهنامه همین گرامی داشتن جان
کسان و پرهیز از ریختن خون دیگران است، و نیز تنها در چنین
جنگی دلاوری مبارزان آزموده میشود و این گیر و دار بسی
حماسی‌تر از جنگ مغلوبه لشکریان است.

فردوسی در بیان و توضیح هیچیک از شخصیت های
افسانه رستم و اسفندیار سخن نگفته است . فقط چندجائی
چندبیتی در بیان اندیشه رستم یا اسفندیار دیده میشود . جز
این دیگر هریک از آنان در جهان ناگزیر عمل و بویژه در
برخورد با یکدیگر خصال خود را مینمایند مگر بشوتن
که ناصحی مشفق است امادر حاشیه حوادث . گوئی وجود
او بیشتر بکار آن میآید تا در گفتگوی با وی چگونگی
اسفندیار نموده شود . گشتاسپ در پادشاهی و جنگ و در
برابر اسفندیار و اسفندیار در جنگ و گفتگو با پدر ، مادر ،
برادر ، در مقابله بارستم و سرانجام روی مرگ خود را

می‌شناساند همچنین است حال رستم ، زال ، بهمن و مادری
چون کتایون.

مثلاً آنگاه که در نخستین دیدار ، رستم و اسفندیار
به هم میرسند، رستم بیدرنگ از رخسار فرود می‌آید و سپاسگزار
آفریدگار است که از نعمت دیدار اسفندیار بی نصیب نمانده-
است و به سراپرده خود دعوتش میکند. این مرد فروتنی است
مالا مال از مهرورزی. اما اسفندیار فقط در پایان سخن رستم پا
بر زمین می‌نهد . او خود کامه ایست مغرور . تا پایان رستم
چون آئینه ایست که میتوان اسفندیار را در آن نگریست
و بالعکس .

درسراسر افسانه بسیاری از این نمونه‌ها میتوان یافت
که در گفتگو از زال ، بهمن، اسفندیار و کتایون و رستم
نموده شد. هنر بزرگ فردوسی در نقاشی پهلوانان نیست، در
نمایش آنها به هنگام عمل و در گرمگاه حوادث و نیز در پیوند
ویگانگی جدائی ناپذیر آنانست با جریان و دگرگونی
زندگی. بهمین سبب گوئی انسان ضربان نبض و طپش قلب
این قهرمانان را در رگها و حرکات زنده آنانرا در پیکر
پذیرنده خود احساس میکند .

در ساخت و پرداخت افسانه قرینه سازی شگفتی بکار
رفته است . دو نیروی سیال و بند گسل از دو جانب ناگزیر
به هم میرسند و تصادم آنها چنانست که هیچیک بر جای نمی ماند.
در جانبی اسفندیار است و در جانبی رستم . یکی روئین تن است
و دیگری آگاه از رازی مرگبار ، هر دو بر خوردار از
موهبتی بیرون از دسترس بشر . در کنار اسفندیار برادری
خردمند و دلسوز است و در کنار رستم پدری ناصح و مهربان.
هر دو هنر و گوهری همانند دارند و در مفاخرات ،
هریک نه تنها خویشتن بلکه هماورش را بر میکشد تا آنجا
که هر دو مرد سر بآسمان بلند میسایند . و آنگاه که پس
از پیمان شکنی و مرگ ناروای نوش آذر و مهر نوش ، آن
یل فرزند مرده نیز سزاوار انتقام گرفتن است ، آنگاه که
مبارزان هر یک از جهت خود در گیر و دار جنگی درستکار و
داد گراست و هر دو به پیروزی خود یقین دارند ، و عاقبت آنگاه
که آنان به فراز گاه انسانیت خود رسیده اند ، از آن بالای
بلند بخاک می افتند و دست بی گذشت مرگ فرود می آید.

اسفندیار در آستانه مرگ حقیقت کلی و جهانی است
خردمندی بیناست فارغ از تعصب مذهب و شهوت شهریاری.
گوئی آنگاه که چشمهایش جاودانه فرو بسته میشود، درست
در همان دم ، ناگهان چشم دلش گشوده میگردد. در چنین
زمانی همه دل مشغولی های زندگی گذران ناچیز
است . در برابر ابدیت مرگ ، یا بهنگام گذرازی زندگی که
تن و روان باید چون ریگی در زرفای زمین خفته و خاموش
بماند ، ای بسا که آدمی از همه خواسته ها و آرزوهای زشت
و زیبای این جهانی آزاد باشد. تا کنون همیشه همین خواسته ها
و آرزوها بود که با وجود او یگانه بود ، همان وجود او بود.

هر داوری چنین وجودی بنابه سرشت خود جانبدار، خود-
 نگر و خصوصی بود و جز این نیز نمیتوانست باشد. اما کنون
 اقیانوس تیز شتاب و پرخاشجوی مرگ ناگهان فرامیرسد
 تا قطره‌ای را در امواج ناپدید کند. دیگر فقط نامی است
 و یادی. اسفندیار از همه انگیزه‌های زندگیش دور میماند.
 بادیدگانی باطن بین چگونگی زندگی گذشته‌اش را که در
 کار گذشتن است می‌بیند. هر چه از آن او بود جدا میشود
 و تازه میتواند چون ناظری آنها را بنگرد و چگونگی شان
 را دریابد. راز زندگی او در آستانه مرگ گشوده گشت،
 آنگاه که از روئین تنی رهائی یافت و مردی شد چون دیگر
 مردان. این سیلاب تیز گذر تنها کنون فرصت آن یافته
 است که آنی درنگ کند، پس پشت خود را بنگرد و راه رفته
 را باز بیند. آنچه رامیدانست و نمیتوانست، اینک می‌بیند.
 دیگر صحبت دانستن نیست، دیدن است، وحدت دانا و
 دانائی است، یقین است و چون از خویشتن خود رهیده است
 نه بخاطر خود و نه درون چهار دیوار هستی خویش بلکه در
 آفتابی که خود پرتوی از آنست نظر میکند و می‌بیند از کجا
 آمده و باچه دستی به کجا رانده شده است. و دست ستمکار

گشتاسپ را میشناسد .

نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان

برزم از تن من ببرند جان

که این کرد گشتاسپ بامن چنین

برو بر نخوانم زجان آفرین

بکوشید تالشکر و تاج و گنج

بدو ماند و من بمانم برنج^۱

دیگر نه جنگی است و نه جنگاوری، یکدم از ابدیت

برادروار مردگان است در جهان پرستیززندگان. دشمنان

دوستند .

دردنیای پدرشاهی، پدر خداوند خانواده و پسر مداومت

و دنباله زندگی او، چیزی از آن اوست. تبار و دودمان از آغاز

تا انجام زندگی واحدی دارد که هر فردی پاسدار نام و بقاء

آنست . با چنین اعتقادی اسفندیار یادگار خود بهمن را -

که از جاماسپ شنیده است پس از وی پادشاه خواهد شد -

به رستم میسپارد . او تداوم و آینده زندگی را به مردی

میسپارد که راه زندگی را بست . اما او نه همان فرزند

را، بلکه فرزندی را که شهریار آینده است به رستم وامیگذارد. پس اسفندیار که جان بر سر پادشاهی نهاد، از کسی که خار راه سلطنت او بود میخواهد تا پاسدار پادشاهی فرزندش باشد. بدینسان او عشق و امید خود را به سلطنت، در دستهای رستم می نهد تا آنرا نگاه دارد، نه از این بیشتر چیزی دارد و نه از رستم دوستتر کسی. نگهداری «زندگی» دیگر خود را از کسی میخواهد که هم اکنون زندگی را از وی گرفته است. دوستی شگفتی است پایدارتر از زندگی دوستان. در این آشتی حقیقت پیروز است و حقیقت چیز است درست بخلاف آنچه اسفندیار می پنداشت.

« اندرز کردن اسفندیار رستم را^۱ » از آغاز تا انجام کلام خردمندانۀ مردیست که تا کنون کلام خردمندان را بهیچ میگرفت. ولی این آخرین سخنان اسفندیار تمام معنای زندگی او را دگرگون میکند. مردی در زندگی یلی دلاور و مقدس بود و در مرگ خردمند، حقیقت بین و دلیرتر از زندگی. اسفندیار دارای چنان روح شجاعی است که در این دم آخر نه تنها همه زندگی خود را دگرگونه

می‌بیند بلکه آنرا بزبان می‌آورد . این توانائی در دیدار و گفتار از آنِ مردی است که جان او از تن اودلیر تراست . مرگ اسفندیار به عظمت حقیقت است .

درست بخلاف گشتاسپ که حتی در آستانهٔ مرگ از زبونی زندگی رهایی نیافت و در حصار پولادین خویشتنِ خود محبوس ماند .

خورشید زندگی روئین‌تنی که «بلند آسمان بر زمین می‌زند» بیک تیر که زمانهٔ آنرا بچشم اسفندیار رساند تاریک شد . اما همین انسان زخم‌پذیر و زودشکن ، همین شکارگر فتار مرگ و بازیچهٔ روزگار هوسکار ، می‌تواند چون رستم شاهنامه از جان خود بگذرد و شوربختی دو جهانی را بپذیرد اما سرفرود نیاورد و دست ببند ندهد . دیگر چنین مردی شکاری بی اراده و چشم براه نیست تا تیر تقدیر فرود آید . شکاری است که زمان خود را می‌سازد به ارادهٔ مرگ را بر - می‌گزیند و بجانب بیداد شکارچی می‌شتابد . بخلاف معمول

دیگر شکارچی است که بی اراده و منتظر، چشم‌براه شکار دارد
تا چون عقابی فرود آید. بنا بآن ضرب المثل پهلوی که
میگوید « در مرگ مردی باید » مردانه مرگ را در خود
میگیرد و بر آن چیره می‌گردد. این حماسه دردناکیست که
انسان دانسته خود را فدا کند تا بماند و در اینجاست که مرگ
آغاز است نه انجام.

درد کار رستم و اسفندیار در بزرگی و پاکی آنهاست و
بخلاف آن اندیشه کهن ایرانی، در این افسانه از جنگ اهورا
و اهریمن نشانی نیست، این جنگ نیکان است. هر دو مردانی
اهورائی اند. یکی خود گسترنده جنگاور دین بهی است اما
فریفته هم کیشی خود پرست و افسونکار و دیگری مردیست
که عمری بس دراز بمردانگی ایزدان، با دستیاران و
سپاهیان اهریمن جنگیده است.

اگر چشمهای دور نگرایمان اسفندیار اندکی حقیقت-
بین بود بازی شوم پدر را در می یافت و میدید که پادشاهی هر چند
برای گسترش دین اهورائی از این راه که او میرود بکام اهریمن

است . واگر رستم نه آنچنانکه هست ، بلکه اندکی اهل روزگار و بازیهای حقیر آن بود و به مصلحتی چند روزی دستی ببند میداد ، شاید کارها بخوشی و شادکامی بفرجام میرسید، اما نه اینست و نه آن .

اسفندیار تنها درغم پادشاهی خود نیست. او برآستی خواستار رستگاری رستم است، اما نه بیهای آنکه رستگاری خود و دین بهی را ندیده گیرد. اگر رستم دست ببند دهد سپهسالاری و دار و برد شهریار جوان از آن اوست . در نظر اسفندیار رستگاری جان و تن رستم در همین است . رستم نیز خواستار رستگاری خود است . اما از نظر گاه وی رستگاری نیست مگر در مردانگی و آزادگی.

همچنین رستم در آرزوی رستگاری اسفندیار است اما نه بیهای تحقیر خود، همچنانکه اسفندیار نیز بیتاب رستگاری خویشان است .

هر دو باهدفی یگانه بر اهی دو گانه میروند و ناچار بجان هم میزنند .

آدمی بنا به تقدیر، سرشت و سرنوشت اجتماعی خود
در این آشفته بازار جماعت جایی دارد . اما اینکه جای او
کجاست و در چه وضع و موقعی است خود در ساختن سرشت
وزندگی او اثر اساسی دارد. یکی بر فراز است و دیگری
در فرود و هر یک درون مرزهای خود . حتی از آنان که در
این بازار گاه همسایه و در ردیف یکدیگرند وزندگی همانندی
دارند ، هر کس اسیر روابط، عقاید ، تصورات و خصایص
خویش است هر یک آوای دیگری را با گوشهای خود میشنود
و با معیارهای خاص خود می سنجد و او را نه آنگونه که هست
بلکه آنسان که بدیده می آید می بیند و ای بسا که در گونه
درمی یابد. چه نادرند کسانی که پیوسته در جستجوی راه یافتن
بدیگران در کار گسستن بندها و فرو ریختن زندان خودند
تا به محدودیت های فراختری دست یابند .

بگذریم از اینکه جهان شخصی هر کس چگونه ساخته
میشود آنچه هست اینست که هر کس یا گروهی با جهان
نامحدود درون خود در چهارچوب تنگ اجتماع بسر میبرد
و بنا به وضع و سرشت خود آنگونه عمل میکند که جز آن
نمی تواند. و آنگاه چه فراوان است بر خورد غم انگیز یا کد لانی

تیز رفتار که در تنگنای زندگی اجتماعی هر يك بجانبی
میشتابند .

آیا آنان که با صفای باطن در جنگهای مذهبی و
عقیدتی، شوریده و بی خویشتن، خون پاك باخته هماوردان
خود را ریخته اند، قاتلانی از سپاه ابلیس و آرزومند نیستی
انسان بوده اند ؟ ای بسا مالا مال از شوق رستگاری انسان
در عطش خون بنی آدم میسوختند .

همچنین است کار نسلهای گوناگون - پدران و
فرزندان - که در پیله خانوادهای گرد آمده اند و گذشت
ایام از هم جدایشان کرده است. هر يك بخلاف و در معارضه
با دیگری راه خود را میرود و درست میرود، حرف خود -
را میگوید و راست میگوید. اما راه و سخن یکدیگر را در
نمی یابند. اندیشه هر يك برای آن دیگری بیگانه است. و هر -
چه به اندیشه و عمل نسل خود صادق تر، برخورد و جدائی
شدیدتر .

و چه بسیارند عاشقان معشوق و معشوقان عاشق ،
پاك بازانی زمینگیر، و مطلق طلب که اسیر زندان عشقند
و در آرزوی بینهایت، و بسبب تضاد درمان ناپذیر میان دنیای

خشن و زشت واقعیت و جهان بی کرانه و دلفریب رؤیا
نه با یکدیگر سازگارند و نه حتی با خویشتنِ خود، پس
ناگزیر بادرد و افسوس سراچه دل را به سیل فراق میسپارند.
جدائی دلگزای دلدادگان در عشق که انسان خوبتر و زیباتر
از آن چیزی نیافریده است .

بیهوده نیست که آدمی پیوسته در تلاش پیوند بوده و
هست . عوامل جدائی بینهایت است .

انسان زمانی در برابر قدرت بیکران طبیعت است و
زمانی در برابر اجتماع. گاه زبون احساسات و نیروهای درونی
و سرکش خویش است و گاه در پیکار با دیگرانی از خوب و بد.
اما شاید از همه دردناکتر آنست که خوبان رویا روی
بایستند و یکدیگر را با تیرهای کشنده نشانه کنند. افسانه
رستم و اسفندیار همین جنگ بدفرجام است که در آن جان
هر دو مبارز تباه میشود .

رستم در جنگ با اسفندیار پیروزمندی نامراد است
که بعد از زمان کوتاهی مرگ ورنج جاودان پس از مرگ
نصیب اوست . پیروزی او بر جهانی است که با ساخت و

پرداختی تبہکار میخواست انسانیت اورا ناچیز و بی مقدار
کند .

در آثاری چون رستم و اسفندیار یار رستم و سہراب جنگ
تباه کنندہ جان خوبترین خوبان است و ہیچیک از رزم آوران
پیروز نیست . پیروزی ہماوردان در نبودن جنگ است، در
نہ جنگیدن .

.

بزبان فردوسی زمانه است که پیمانۀ عمر آدمی
را پرمیکند. اگر زمان اسفندیار نرسیده بود رستم چگونه
میتوانست جان او را بستاند. سیمرغ به رستم میگوید:
گرایدون که او را سرآید زمان

نه اندیشد از پوزشت بیگمان^۱
وزمانه است که آن تیر گزرا درست بچشم اسفندیار
میرساند^۲. رستم نیز همین را میداند و میگوید:
زمان ورا در کمان ساختم

چوروزش سرآمد بینداختم^۳

۲ - ص : ۱۷۰۷

۱ - ص : ۱۷۰۵

۳ - ص : ۱۷۱۵

زمانه برهر که از مادر بزاد پیروز است. بنا بمذهب
اسفندیار بیمار گ است و بنا به افسانه پیروان همین مذهب هیچ
اسفندیاری را از مرگ رهایی نیست .

چون زمان رفتن اسفندیار فرا میرسد، همچنانکه
جاماسپ گفته بود زمانه جان او را بدست رستم میستاند. در این
جنگ جاوید میان نیکی و بدی زمانه چیز است جاویدتر
و توانا تر از اهورا و اهریمن زیرا آنگاه که نتواند چون
اسفندیاری را در نبرد با بد دینان اهریمنی به هلاکت
رساند ، جان رستگاری جوی او را بدست مردی اهورائی
میستاند . تقدیر زمانه و آرزوی گشتاسپ ، که در مرگ
اسفندیار این هردو یکیست ، بدست بیگناه رستم بانجام
میرسد. گشتاسپ مرد پیروز و رستم افزار دست این زمانه،
جهان، روزگار، چرخ یاسپهر ناشناختنی و بیداد گر فردوسی
است که راز رازها در نهانخانه او پنهانست.

زمانه چنین بود و بود آنچه بود

ندانند کسی را ز چرخ کبود^۱

بیداد زمانه در آنست که مردی چون رستم را در جائی

مینهد که ناچار و ناخواسته دست بخون اسفندیار بیالاید و
خود را دردمند و گیتی کند تا در این میانه گردش سپهر کج-
رفتار بمراد دل گشتاسپ باشد .

بدی را کز ویست گیتی بدرد

پر آزار از او جان آزاد مرد

فراوان براو بگذرد روزگار

که روزی نبیند بد کارزار^۱

شوم است، دردناك و شوم است . اما آن امیدی که
چشم‌های نزدیک بین ما را میفریبد و پاهای خسته‌مان را از
رفتن باز میدارد ، هرگز مباد ! چنین امیدی سرچشمه
نومیدی‌های تلخ و خاکستر نشین است و مرد آنست که چون
رستم بی چشم داشت پاداشی شیرین و زود انسانیت خود را
پاس دارد و نقش‌های زمانه دشمن خوی و محیل را بر آب
ریزد. مرد آنست که چون اسفندیار یارائی دیدن حقیقت
جانگزی را داشته باشد ، اگرچه با این کار تمام زندگی
خود را نفی کند، دست دوستی بسوی کشنده در ستکار خود دراز
کند و بدینسان دست جان‌شکار روزگار طرار را پس زند .

مرد آنست که درزندگی و مرگ از پای ننشیند و اگر
 درزندگی نتوانست درمرگ دست ازستیزه باز ندارد که این
 موهبتی دردناک و سزاوار انسان است. زمانه بر آدمی پیروز
 است اما امکانات انسان بینهایت است و میتواند بهای نفی
 خود بر آن چیره گردد تا درمرگ توانا تر اززندگی باشد.
 «و شمشون گفت همراه فلسطینیان بمیرم . و با زور
 خم شده خانه بر سروران و تمامی خلقی که در آن بودند افتاد
 پس مردگانی که در موت خود کشت از مردگانی که در
 زندگیش کشته بود زیاد تر بودند .»^۱

